

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایي : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

+نام رمان: عشق آمازونی

نویسنده: آمنه آبدار

ژانر: طنز

خلاصه:

عشق آمازونی

هانا یه دختر شر و شیطون، نترس، ماجراجو و دیوونه، نه از اون دیوونه های معمولیا، خیلی خیلی دیوونه!

با دوستش روشک می خوان که برن آمازون، آرزوشونه، و اینم یکی از همون دیوونگیاست...

برنامه یه سفر برزیل رو می چینن که به بهونه اش برن آمازون، اما شانس همیشه با هانا یار نیست و روشک نمی تونه باهاش بره، اما هستیار نامزد روشک، یه همسفر اجباری جور می کنه، همسفری که اهل سینما و هنره و از قضا، چند وقتیه وضع کار و بارش خوب نیست...

همسفر اجباری هانا هم دیوونست، ولی جنس دیوونگی هاش فرق داره... یه دیوونه ترسو!

- آهای آهای من تورو می خوام

بخوای نخوای من تورو می خوام

بالا بری من تورو می خوام

پایین بیای من تورو می خوام...

با درد عجیبی که توی کتفم پیچید، آخ جان گدازی گفتم و دسته جارو رو ول کردم. هندزفری رو از توی گوشم در آوردم و یه دور چرخیدم. با دیدن دمپایی روفروشی لیمویی رنگ مامان، تازه فهمیدم باعث و بانی درد چیه.

اخمام رو تو هم کشیدم و با درد نالیدم:

- چیه مامان، باز چیه که داری با دمپایی نوازشم می کنی؟

عشق آمازونی

ملاقه رو بالا برد و با حرص گفت:

- خاک بر سرت بی عقل، لااقل اون جارو برقی رو روشن کن. یه ساعتی الکی داری رو زمین می کشی...

با تعجب نگاهی اول به جارو برقی، بعد به سالن پذیرایی و آخر به دو قدمی که مونده بود انداختم و با ناباوری و غم زمزمه کردم:

- نه... خدایا این کارو با من نکن!

پشت بندش نگاه پوکری به مامانم انداختم.

- خب نمی تونستی از اول بگی که من این همه رو الکی یه ساعت جارو نزنم؟

- به من چه! خودت مگه عقل نداری ببینی این آشغالارو نمی کشه؟ فقط بلدی قر بدی و صداتو که شبیه جیش کردم تو قوطی حلبی روغنه بندازی رو سرت و آهنگ بخونی!

با اخم جارو برقی رو روشن کردم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم. کلا جارو برقی به درک، کتفم سوراخ شد... هی به این بابام میگم خواستی دمپایی بخری یه سبکش رو بخر... رفته یه دمپایی یه کیلویی خریده فردا دعواش شد با مامانم یکی تو سرش بکوبه، یا بشه مثل من بدبخت!

با اخم شروع به جارو زدن کردم، ولی صدای شماعی زاده نداشت که اخمام زیاد عمر کنن و رو پیشونی ام چین بندازن. انگار که اصلا چیزی نشده، دوباره صدای خوشکل و نانازم رو روی سرم انداختم.

- نه که بگی که به تو نمیام

میام و میام، چرا نمیام؟

عشق آمازونی

ببین و بگو، چطو نمیام؟

میام و میام، چرا نمیام؟

نه که بگی که، لیلی نمی خوام

می خوام و می خوام، چرا نمی خوام؟

مگه تورو من خیلی نمی خوام؟

می خوام و می خوام، چرا نمی خوام؟

می خوام و می خوام، چرا نمی خوام؟

می خوام و می خوام، چرا نمی خوام؟

دکمه خاموشش رو فشار دادم و جارو برقی خاموش شد. نگاهی به سالن انداختم، بسی تمیز شده بود. قری به گردنم داد و به قدم جلو رفتم که روی مبل بشینم که یه چیزی توی پام فرو رفت. پام رو بالا آوردم که پوست تخمه رو دیدم!

چشمام گرد شد، یا امامزاده بیژن و سوسن و سایر بستگان! این اینجا چی کار می کنه؟ همین پوست به اندازه یه کیلو مواد مخدر مخرب بود ولی با مدیریت بحران حل می شد!

خیلی ریلکس پوست رو روی زمین انداختم و با یه لگد بسی آرام، مثل یک خانوم متشخص و کد بانو و تر و تمیز، اون رو به زیر مبل هدایت کردم... طوری که اصلا پوستی نبوده!

از نشستن روی مبل منصرف شدم و وارد آشپزخونه شدم تا با ناخنک زدن دلی از عزا در بیارم... بریم سفر دلم تنگ میشه! جلو رفتم و کنار مامانم وایستادم.

عشق آمازونی

- مامان، میگم... من دارم میرم برزیل دلت تنگ نمیشه؟

برگشت طرفم، لبخند خوشکلی زد و در نهایت احساس گفت:

- نیو و نیو و نیو!

تو همون لحظه هم چاقو رو روی پیاز فشار داد که آبش توی چشمم پرید و سوزوندش!

- آخ!

این رو که گفتم، مامانم برگشت و یکی محکم به بازوم کوبید. همون طور که دستم به چشمم بود و آخ و اوخ می کردم، با اعتراض گفتم:

- چرا می زنی؟!

- از بس بدبختم!

- خو بدبختی تو چه ربطی به من داره؟

یکی دیگه تو بازوم کوبید.

- د بدبختم که تو دختری دیگه! از سیصد و شصت و پنج روز سال یه روزشو اومدی آشپزخونه، آب پیاز پرید تو چشمت!

عشق آمازونی

لبام آویزون شدن، عجب مادری داشتم من، لک لکا منی که مثل پنجه آفتاب می مومن رو واسه کیا آوردن!

با اخم از آشپزخونه بیرون رفتم که صداش رو شنیدم:

- هانا؟ بعد از ظهر میریم آرایشگاه آماده شو!

- باشه.

وارد اتاقم شدم و اول از هر کاری به حمام رفتم... بعد دو دور جارو زدن سالن پذیرایی، یه حمام نیاز داشتم. پس فردا هم که با روشنگ عازم برزیل و آمازون بودیم.

دستم از حرکت ایستاد و کلافه چشمم رو بستم و بعد برای اینکه دلش رو نشکنم گفتم:

- باشه چشم مامان!

دوباره شروع کرد و گفت:

- یادت نره ها! مواظب خودت باش، تو اون فیلم تگزاس دیدی چطور اون خلافکارا دنبال اون چند تا بیچاره بودن؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

عشق آمازونی

_مامان چه ربطی داره؟ من دارم می رم سفر، به هر کی رسید که گیر نمیدن! ثانیاً، اون فیلم بود، شما فیلم رو با واقعیت یکی می کنی؟

حق به جانب و با یه اخم گفت:

- واقعیتا رو دارن فیلم می کنن دیگه!

چشمام ریز کردم.

_اگه واقعیته پس من باید مثل این فیلم ترکیا دو تا بابا داشته باشم، یکیشونم هنوز کشف نشده باشه!

دستش رو جلو آورد، گوشت بازوم رو میون انگشتاش گرفت و سیصد و شصت درجه حول محور دوران چرخوندش که از درد جیغ کوتاهی کشیدم. پشت بندشم با عصبانیت من رو مخاطب قرار داد.

_دختره چشم سفید خجالت نمی کشه!

با چشمایی که از درد اشک توشون جمع شده بود، بازوم رو مالوندم و گفتم:

- ببین دم آخری کبودم کردی! من برم و برنگردم عذاب وجدان می گیری، نگو نگفتیا! میام تو خوابت این روز رو یادت میارم.

پشت چشمی نازک کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

- حتی عزرائیلم یه دقیقه نمی تونه تحملت کنه!

عشق آمازونی
با صدایی جیغ جیغو پرسیدم:

- یعنی من غیر قابل تحملم؟

خونسرد لبخندی زد.

یه چیزی فراتر از اون!

پشت بندشم از اتاق بیرون رفت. سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و یکی محکم تو سرم کوبیدم و زیر لبی غر غر کردم:

- اصلا قشنگ تو خونه ما محبت موج مکزیکی می ره! از در و دیواره خونه محبت می پاچه!

زیپ چمدون رو بستم و به پذیرایی رفتم تا امروز رو کنار خانواده سر کنم. دروغ نگم ته دلم یه کوچولو به خاطر دروغی که گفتم عذاب وجدان داشتم، ولی تقصیر خودشون بود، اگه اجازه می دادن هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد، هیچ کدوم! نفس عمیقی کشیدم و آه مانند بیرون دادم و روی مبل کنار مامان و آرمان، برادر کوچیکم نشستم. مثل همیشه با مامانم شروع به شوخی کردن کردیم. مامانم بلند شد تا بره آشپزخونه، ولی برگشت و یه نگاه به آرمان انداخت و گفت:

- آرمان تو هیچ وقت خر من نبودی! من خر این شکلی نداشتم...

با ذوق نگاش کردم تا حرفش رو ادامه بده که یه دفعه ای برگشت سمت من و بهم اشاره کرد و ادامه داد:

- خر من این شکلیه!

عشق آمازونی
خیلی یهویی تو شوک رفتم و چشمام گرد شدن و پشت بندش لب و لوچه ام آویزون شد و با اعتراض
اسمش رو صدا زدم:

- مامان!

بلند خندید و گفت:

- چیه؟ انتظار اینو نداشتی؟!

با ریتم خوندم:

- چی نصیبت میشه با شکستن دلم؟!

چینی به بینیش داد.

_اه اه اه! به حرف من گوش می کنی کلا نخون تو؛ کل جامعه خوانندگی رو با خاک یکسان کردی!

_مامان خدایی گاهی وقتا مثل این دخترای جوون شیطنت می ...

دستش رو جلو آورد تا دوباره نیشگونم بگیره که با ترس داد زدم:

- غلط کردم... غلط کردم...!

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

عشق آمازونی

- اون که معلومه! دختره بیشعور! به من میگی پیر؟ یعنی من پیرم؟ خجالت نمی کشی؟ پاشم ماهیتابه رو بیارم از پهنا بکنم تو حلقت؟

_مامان... پلیرز انقدر خشن نباش!

از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

- پلیرز بی پلیرز! دیگه تکرار نشه!

مامانه من دارم؟ نه خدایی مامانه من دارم؟ نیشگوناش که کبودت می کنه، حرفاش که نابودت می کنه، تیکه هاش که تخریبیت می کنه، در کل قشنگ قهوه ایت می کنه و یه گوشه نشسته می زارنت! نه این کانون خانواده دیگه کانون نمیشه، کانون هم بشه گرم نمیشه! همون برم با روشنگ خل مشنگ چت کنم بهتره، ببینم خودش رو برای فردا آماده کرده، یا نه!

وارد اتاق شدم و مثل یه موجود شریف با عملی به نام جفتک، در رو پشت سرم بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم. گوشی رو برداشتم و به روشنگ زنگ زدم. بعد چند دقیقه جواب داد:

- سلام.

_سلام خوبی عشقم؟

یکم مکث کرد و بعد با صدایی متعجب گفت:

- مرسی... تو خوبی هانی؟!

عشق آمازونی
پر انرژی گفتم:

- عالی ام!

متعجب تر ادامه داد:

- نه! تو یه چیزیت هست... اگه در حالت عادی بودی و کسی اسمت رو مخفف می کرد، می زدی نصفش می کردی و...

سوالی گفتم:

- و...؟!

_تو هیچ وقت اینجوری با من حرف نمی زنی!

_چجوری؟

_با محبت و مهربونی!

لبخند شروری رو لبام نقش بست و بعد چند لحظه مکث گفتم:

- نه عزیزم، از این به بعد اصلا تعجب نکن! آخه می دونی... دیشب یه مستند در مورد حیوونا دیدم، خیلی روم تاثیر گذاشت، تصمیم گرفتم از این به بعد با حیوونا مهربون رفتار کنم!

عشق آمازونی
با حرص داد زد:

- گاو...

_الان می خوامی گاو باشی؟ خوبه ها... فقط... می دونی... فکر نکنم لیاقتش رو داشته باشی! گاو
موجود بسی شریفی است...

_هانا دستم بهت برسه خفه ات می کنم...

بلند خندیدم و بعد چند لحظه گفتم:

- بگذریم... میگم یادته یه معلمه ریاضی داشتیم، اقا بود، وقتی سر کلاس همه تو بحر سینوس
کسینوس بودیم، بر می گشت و با یه چهره فیلسوفانه، نگاهش رو بین هممون می گردوند و آخرش
با یه صدای خیلی سوز دار می گفت " کاش ما آدما گوسفند بودیم" و بعد وقتی می دید ما داریم می
خندیم، یه اخم می کرد و می گفت، الان می خندید، ولی در آینده می فهمید چه موجود شریفیه!

پشت بندشم خودم بلند خندیدم. خدایی جوک بود این معلمون... همیشه همین بود. وسط درس
یهویی بر می گشت و یه حرفایی می زد که آدم از خنده غش می کرد. من و روشنگ و دریا هم که
فقط منتظر یه اشاره بودیم تا بزنیم زیر خنده!

روشنگ بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- وایی هانا... یهویی دلم براش تنگ شد!

چهره ام تو هم رفت و با چندش گفتم:

عشق آمازونی

- من اصلا دلم براش تنگ نشده! بی ادب مدام دستش می رفت و نشیمنگاهش رو می خاروند!

_خو خره بیچاره فشار روش بوده، آدم یه جاییش می خاره نمی تونه نخارونه که!

با خنده گفتم:

- بی ادب تو حلق ما بود، وسط کلاس پررو پررو! عه عه عه...

بازم خندید و بعد تموم شدن خنده هاش ادامه داد:

- ولش کن حالا! بیا انقدر غیبت نکنیم... اون دنیا بدبخت می شیم!

_باشه... راستی چخبرا هَستیار هم میاد؟

_آره، خیلی هیجان دارم... همش دارم به اون لحظه فکر می کنم که دارم توی هوای آمازون نفس می کشم...

_خیلی عالی، خیلی...

خواستم چیز دیگه ای بگم که صدای مامان بلند شد.

_هانا! بیا عصرونه ات رو بخور.

رو به مامان و با تن صدای زیاد داد زدم:

- باشه، الان میام.

پشت بندشم رو به روشنگ ادامه دادم:

- خب عزیزم من دیگه برم، فردا می بینمت! خودت میای فرودگاه؟

_آره گلم، فعلا خداحافظ، فردا می بینمت.

_خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با فکر به این سفر، با یه لبخند گله گشاد، از اتاق بیرون رفتم تا عسرونه بخورم.
هستیار نامزد روشنگ بود که به زور قانعش کرده بودیم باهامون بیاد.

هستیار تهیه کننده بود و روشنگ تو تئاتر باهاش آشنا شده بود... یه پسر خیلی پایه بود و با وجود معروفیتی که داشت، همیشه تو شیطونیا مون باهامون بود و تنهامون نمی زاشت!

امشب شب رقص و ساز و آوازه

مرغ دل من تو اوج پروازه

با بندریای ساحل کارون

عشق آمازونی
با هم نفسی که اهل اهوازه
امشب دل من هوس...

گوشی رو از توی کیفم در آوردم و میون نگاه های متعجب و خیره مردم، جواب دادم:
- الو؟ معلومه تو و اون نامزدت کجایی؟ یه ساعته منو تو فرودگاه کاشتین!

با صدای فین فینش توجهم بهش جلب شد و با ترس و نگرانی گفتم:
- چی شده روشنک؟ اتفاقی افتاده؟ فهمیدن که می خوایم...

وسط حرفم پرید و با صدای ناراحتی گفت:
- نه نه نفهمیدن، هانا... بابام بستری شده!

- ای وایی، کجا؟ آدرس بده پیام!

تند تند و پشت سر هم گفت:
- نمی خواد نمی خواد، هستیار داره میاد، تو با یکی دیگه میری.

- عقلتو از دست دادی؟ من بدون تو برم اونجا چی کار کنم؟ اونم وقتی که بابای تو مریضه!

- حرف اضافه نزن؛ باید بری... نری من می دونم و تو... خوش بگذره رفیق!

- یعنی چی؟ چی...

با صدای بوق ممتد، گوشی رو از روی گوشم برداشتم و نگاهی بهش انداختم؛ قطع کرده بود. ای خدا من چرا انقدر بدبختم...!

لب پایینم رو با بغض توی دهنم کشیدم؛ همیشه خدا باید یه چیزی بشه که گند بزنه تموم ذوق من! سرم رو بلند کردم و به سقف خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- اوس کریم، چرا همش چاله چوله می اندازی؟ خو مگه نمیگی از تو حرکت از من برکت؟ بین حرکت کردم، نمی خوای یه برکتی بدی؟

نگاهم رو بین مردم گردوندم؛ جاش بود خودم رو همین جا وسط فرودگاه دار می زدم...

با فکری که از ذهنم گذاشت، به سقف فرودگاه نگاه کردم؛ زیادی بلند بود، ده تا مثل من رو هم روی هم می زاشتن، بازم به سقف نمی رسیدم.

- هعییی روزگار!

سرم رو چرخوندم که یه مرد رو با کلاه و عینک آشنا، بین مردم دیدم؛ از روی لباساش فهمیدم که هستیاره و بی میل و ناراحت دستم رو بالا بردم و بهش علامت دادم که من رو دید و به سمتم اومد.

- سلام هانا خوبی؟

عشق آمازونی

پوکر نگاش کردم.

- خوبم؟

سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت:

- نه!

- کیو می خوای باهام بفرستی؟

روی صندلی نشست.

- برات توضیح میدم.

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد.

- من یه دوست کارگردان دارم، معروفم هست و احتمالا اسمش رو شنیده باشی؛ یزدان رحمتی! کلی واسه یه فیلمش هزینه کرد و متاسفانه کلی بازخورد منفی داشت؛ الان می خواد بره روسیه تا برای سوژه فیلم جدیدش فکر کنه! پروازش یه ربعی زودتر از توئه و الاناست که بیاد... تو باید بری و یه کاری کنی که از پروازش جا بمونه و با تو بیاد برزیل!

با صدایی که از تعجب ولومش بالا رفته بود تقریبا داد زدم:

- چی؟! من با یه پسر مجرد جوون؟

لبخند ملیحی زد و سرش رو تند تند تکون داد.

چشمام به سرعت گرد شد و از روی صندلی بلند شدم و بالا سرش وایسادم.

- مگه مغز خر خوردم؟ ننم بفهمه با یه پسر تک و تنها برزیم ماهیتابه اش رو می کنه تو حلقم!

بلند شد و کنارم وایساد که نشستم و ادامه دادم:

- عمرا!

تا اومد بشینه، زود بلند شدم و کوله رو روی دوشم انداختم. بلند شد و تا خواست یه چیزی بگه، تند گفتم:

- من میرم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه وایسا!

با این حرفش نشستم که شاکی شد و تقریباً داد زد:

- چته تو؟ هی بشین پاشو بشین پاشو! یه لحظه حالتو حفظ کن دیگه!

با تموم شدن حرفش نشست که بلند شدم و با صدای جیغ جیغویی گفتم:

عشق آمازونی
- الان تو سر من داد زدی؟

بلند شد و گفت:

- ببخشید ببخشید، بیا بشین!

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم که شروع به حرف زدن کرد.

- ببین هانا، به خودتم خوش می گذره! تنها هم نمیری، درسته که یه کاروان باهاتونه، ولی خب یه آشنا باهات باشه بد نیست و خیال منم از بابتت راحت!

- پسر خوبیه؟

چشماش رو یه بار باز و بسته کرد.

- آره، یه آدم معروف مطمئن باش کاری نمی کنه که براش حرف دربیارن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه قبوله، چون بهت اعتماد دارم، به حرفتم اعتماد می کنم و میرم، اما تو نباید بزاری کسی از خانواده ام بفهمه!

- نمی فهمن، یه ماه قرار بود بری سفر، بعدشم که بر می گردی از کجا می خوان بفهمن؟

عشق آمازونی

سری به نشونه موافقت تکون دادم؛ راست می گفت.

الان فقط می موند اینکه چی کار کنم طرف از پروازش جا بمونه و مجبور بشه باهام بیاد. برگشتم تا سوال توی ذهنم رو از هستیاری پرسم ولی نداشت حرف بزمنم به جایی اشاره کرد.

- اون پسره رو می بینی؟ تیشرت سفید و شلوار کتان سیاه تنگ پوشیده و یه چمدون زرشکی دستشه.

با دقت نگاه کردم که بعد یکم گشتن بین مردم پیداش کردم. اونم مثل هستیاری عینک و کلاه گذاشته بود.

- دیدمش!

- اون یزدانه، فقط ده دقیقه مونده به پروازش، پاشو!

با این حرفش هل کردم و همزمان با بلند شدنم گفتم:

- بلیط چی؟

دست توی جیبش کرد، یه بلیط رو در آورد و بهم داد.

- بیا اینم بلیط!

از دستش گرفتم، کوله رو روی دوشم انداختم.

- هستیاری، مواظب روشنگ باش!

لبخندی زد.

- مرسی از اینکه پیشنهادم رو قبول کردی، چشم، تو هم مواظب خودت باش!

خداحافظی کردم و بعد گرفتن دسته چمدون به سمت یزدان رحمتی رفتم. کف دستام از استرس عرق کرده بود و مثل منگلا، لبخند ژکوند می زدم. آخه من رو چه به این کارا!

به ستون تکیه داده بود و با گوشیش ور می رفت؛ بهش نزدیک شدم و کنارش وایسادم. برای اینکه جلب توجه کنم دو تا سرفه کردم، ولی اصلا نگاهم نکرد... بازم تکرار کردم که این بار واقعا سرفه ام گرفت.

بالاخره سرش رو چرخوند و به منی که رو به موت بودم نگاهی انداخت. بدون حرف یه آب معدنی رو جلوم گرفت که از دستش گرفتم و ممنونی گفتم. پسره آجر اصلا جوابم رو نداد...

سر آب معدنی رو باز کردم و سمت دهنم بردم که بخورم، ولی یه لحظه از ذهنم گذشت دهنی نباشه.

دستم رو متوقف کردم و با شک نگاهی بهش انداختم.

- دهنی نیست!

وایی ننه، قلبم! صداش چه ناز بود... ننه کجایی که دامادت پیدا شد. آب معدنی رو خیلی شیک و مجلسی خوردم و بهش پس دادم که توی سطل آشغال انداختش.

لبخند جیگری رو لبام نشوندم و قری به گردنم دادم... با صدایی که عصاره ناز چاشنی اش بود گفتم:

عشق آمازونی
- حالتون خوبه؟

پوزخندی زد.

- دکتری یا اسکلی؟

اخمام توی هم رفت؛ پسره گولاخ چی فکر کرده با خودش؟ عشوه مشوه به من نمیادا! آدمش می کنم.
یه لگد به ساق پاش کوبیدم که به سمتم برگشت و غریب:

- چته؟

- بهت یاد ندادن فلیپس کسی رو گوزنایت نکنی؟

- وقتی سوال مسخره می پرسی، منتظر ضایع شدنتم باش! حال من به تو چه؟

- حال کارگردان بی ادب کشورمون مهمه!

یه لحظه کپ کرد؛ فکر کنم نباید می گفتم، اه هانا مرده شورت رو بیرن، این چی بود گفتی؟

- مسافران پرواز تهران_مسکو، به گیت شماره "... " مراجعه کنند.

زود و با استرس دسته چمدونش رو گرفت و خواست بره که گفتم:

عشق آمازونی

- کجا...!؟

برگشت و با جدیت نگام کرد.

- دارم میرم به پروازم برسم، وقتی هم واسه چرت و پرتای شما ندارم.

مظلوم شدم، مثل خر... نه نه گربه شرک!

- ولی من فقط می خواستم روزتون رو تبریک بگم.

ابروه‌هاش رو که بالا پیرید دیدم.

- چه روزی؟

- روز جهانی خرا!

لبخندی که رو لباش اومده بود با حرفم ماسید و جاش رو به باز شدن دهنش به پهنای غار علیصدر داد. برای نرفتنش داشتم به هر ریسمونی چنگ می انداختم! بعد از چند لحظه به خودش اومد، اخمی کرد و چمدونش رو برداشت تا بره. صداش زدم ولی جواب نداد، چاره ای نداشتم... باید یه کار خیلی بد می کردم.

خیلی سریع به سمتش رفتم و وقتی که اومدم از کنارش رد شدم، دستم رو نزدیک جیبش بردم و خیلی آرام چیزی که می خواستم رو برداشتم. خداروشکر متوجه نشد و منم با خیالی راحت رفتم و

عشق آمازونی

لبخندی ژکوند، با ژست اونایی که یه سیگار گوشه لبشونه، روی صندلی های توی فرودگاه نشستم و مشغول خوندن آهنگ شدم.

«یزدان»

- پاسپورت، بلیط و کارت شناسایی تون رو لطف کنید.

لبخندی زدم و دستم رو به سمت جیب عقب شلوارم بردم. ولی چیزی نبود، ساک دستی کوچیکم رو روی زمین گذاشتم و دست توی اون یکی جیب ام کردم. رو زمین نشستم و ساکم رو گشتم، ولی بازم نبود.

- لعنتی!

از روی زمین بلند شدم و رو بهشون گفتم:

- ببخشید، من مدارکم توی کیف پولم بود، الان نمونده! چی کار کنم؟

با تاسف سری تکون داد.

- تنها کاری که از دستمون بر میاد اینه که پیج کنیم تا اگه کسی پیدا کرده براتون بیاره!

عشق آمازونی
تلفنش رو برداشت و همزمان با زدن دکمه ای ادامه داد:

- اسمتون؟! -

نباید اسمم رو می گفتم، با اسم پیچ کنن بدبخت میشم! مردم می ریزن سرم تو این اوضاع
قاراشمیش...!

به اجبار لبخندی زدم و ساکم رو برداشتم.

- نه ممنون لازم نیست، شاید تو خونه جا گذاشتم.

بدون اصرار تلفن رو گذاشت و سری تگون داد.

از توی صف بیرون اومدم و از راهی که اومدم برگشتم و مدام روی زمین رو نگاه می کردم تا شاید
پیداش کنم. مطمئن بودم که توی جیب شلوارم گذاشتم.

خم شده بودم و روی زمین رو می گشتم، جایی بودم که با اون دختره اسکل بحث می کردم. کنار
سطل آشغال رو گشتم، ولی نبود! ناچاراً به سمت سطل آشغال رفتم، مطمئناً کسی با این عینک و کلاه
من رو نمی شناخت. تا کمر خم شدم توی سطل آشغال و بین آشغالا می گشتم.

- پسی جون بیا بیرون!

با شنیدن این صدا هل شدم و تا به خودم بیام کلاه و عینکم افتادن توی سطل آشغال و با استرس
اینکه نکنه طرف بشناستم، عینک و کلاه رو کثیف کثیف برداشتم و بی توجه به کثیفی شون روی صورتم
گذاشتم.

عشق آمازونی

خیلی ریلکس با یه لبخند ژکوند به سمتش برگشتم که همون دختر رو با یه لبخند اعصاب خورد کن دیدم. اخمام توی هم رفت که از اون بای بای چنگکی ها کرد.

- چی می خوای؟

به دستش اشاره کرد و گفت:

- دنبال این می گشتی؟

با دیدنش چشمم زیر عینک گرد شد و دست بردم برش دارم که دستش رو عقب برد.

- نه نه نه! عجله نکن... کارت دارم!

دستی به صورتم کشیدم که مایع لزجی روی صورتم سر خورد. با بوی گندی که توی مشامم پیچید، چینی به دماغم دادم و نگاهی به دستام کردم.

- اییی...

- جناب رحمتی برو سر و ریختت رو بشور و بیا؛ شبیه آشغالانش شدی با این آشغالای رنگارنگ روی موها! اون ور منتظرتم، فقط زود بیا.

با حرص ساکم رو چنگ زدم و به سرویس بهداشتی رفتم. با حرص به صورتم آب می پاشیدم و دست می کشیدم روش! با زدن کلی ادکلن رضایت دادم از سرویس بهداشتی بیام بیرون و به جایی که دختره گفته بود برم. عجب دختر کنه ای بود...

عشق آمازونی

از دور دیدمش که روی یکی از صندلی های توی بوفه فرودگاه نشسته! وارد بوفه شدم، به سمتش رفتم و وقتی که توجهش بهم جلب شد، یکی روی میز جلوش کوبیدم.

- زود باش مدارکمو بلده!

تک خنده ای کرد و آبیوه ای که دستش بود رو روی میز گذاشت.

- اللهم بیر بیر! بشین اینجا حرف دارم...

وسط حرفش پریدم.

- وقت حرف زدن ندارم پرواز دارم.

- پروازت پرید.

دادی زدم:

- چی؟

توجه چند نفر بهمون جلب شد که دستی به صورتم کشیدم و با تکون دادن سر و گفتن معذرت می خوام، دوباره همه به کار خودشون مشغول شدن. روی صندلی رو به روی دختره نشستم.

- از من چی می خوای؟

- می خوام که باهام بیای برزیل!

اخمی کردم و با یه خنده حرصی گفتم:

- چی داری میگی تو؟

ابرویی بالا انداخت.

- واضح نبود؟

- نخیر نبود! رو چه حسابی من پاشم با شما برزیل؟ از کجا معلوم که نمی خواین بر علیه من
حجمه درست کنید؟

خنده رو مخی کرد.

- حجمه؟ علیه شما؟! برو بابا! یه چیزی گفتم خیلی هم واضح بود، با من بیا برزیل، اونجا مدارک رو
تحویلت میدم... به همین سادگی!

- بلیط چی؟

- برات گرفتم.

دستی به پیشونی ام کشیدم؛ من با این دختره دیوونه می شدم... چاره چیه؟ ای خدا چی کار کنم!

- پیام اونجا دست از سر کچل من بر می داری؟

با دقت نگاهی بهم کرد و مثل گوسفند بهم زل زد. دستم رو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

- چیه چته؟

ابرویی بالا انداختم و با تردید پرسید:

- کلاه گیسه؟

دستی به موهام کشیدم که خودش جلو اومد و چند تا تار مو رو توی دستاش گرفت و کشید که آخی گفتم و هلش دادم.

- معلوم هست چی کار می کنی؟

- خودت گفتی سر کچل من، گفتم شاید کلاه گیسه!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو حرصی بستم.

- احمق تر از تو ندیدم!

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

- داری کدوم آینه رو نگاه می کنی و باهاش حرف می زنی؟

عشق آمازونی
چیزی نگفتم، اعصابم هم نمی کشید جواب این دختره خر رو بدم! گیر کی افتادم، خدایا واسه کدوم
گناهم این رو فرشته عذابم قرار دادی؟ بهتر نبود با حرف زدن حلش می کردیم و پای این رو وسط
نمی کشیدیم؟
- باهات میام!

لبخند پیروزمندانه ای زد.

- انتخاب دیگه ای نداشتی پسی جون!

تا خواستم چیزی بگم زود از روی صندلی بلند شد و ادامه داد:

- پاشو بریم، الان پروازمون می پره همسفر.

بلند شدم و همزمان زیر لبی غر زدم:

- ای خاک تو سر من که همسفر تو شدم.

ساکم رو برداشتم و دنبالش رفتم که همون موقع صدای یه زن که برام حکم ناقوس مرگ رو داشت تو
سرم پیچید: «مسافران تهران_سائوپائولو به گیت شماره... مراجعه کنند.»

با سرخوشی به سمت همون گیت تقریبا پرواز کرد؛ چرا سرخوش نباشه خب؟ با من، یزدان رحمتی،
داره میره برزیل، اونم به زور!

عشق آمازونی

ناچار و با صورتی که انگار گیسو کمند با ماهیتابه معروفش زده بودش، دنبالش راه افتادم... فقط می
تونم بگم خدا عاقبتم رو به خیر کنه و بیشتر از این روزا که این بلا سر خودم و فیلمام اومده، با این
سفر بیلورد نشم!

«هانا»

چمدونش رو تحویل داد و نگاه عمیق و پر فحشی بهم انداخت. منم به روی خودم نیاوردم و ابرو هام
رو دوبار بالا انداختم و گفتم:

- مطمئن باش با وجود من این سفر بهت خوش می گذره، بهترین سفر عمرت میشه!

دهن کجی کرد.

- آره، معلومه!

شماره گیت رو اعلام کردن و ما بعد دادن پاسپورت و شناسنامه و... برای چک کردنش، سوار هواپیما
شدیم. کلا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، منم از این سکوتش خوشحال بودم... البته بدمم نمی
اومد یکم اذیتش کنم، ولی فعلا چیزی نگفتم.

یه احساس عجیبی داشتم از اینکه شونه به شونه یه آدم معروف دارم راه می رم و یا کنارش توی
هواپیما نشستم. مهمان دارا آموزشای لازم رو دادن و بعد هواپیما بلند شد. توی کیفم دنبال هندزفریم
می گشتم که یزدان با حرص برگشت و گفت:

عشق آمازونی
- چرا شانس من انقدر قهوه ایه؟! -

شونه ای بالا انداختم.

- والا نمی دونم... واسه منم همینجوریه!

لب هاش رو روی هم فشرد و از پنجره کنارش ابرهارو نگاه کرد. وقتی دیدم زیاد تو فکر رفته آهی کشیدم و گفتم:

- گشتم نبود، نگرد نیست!

با تعجب برگشت و نگام کرد.

- چی؟! -

- دلیل قهوه ای بودن شانسمون!

پوزخندی به روم زد و نگاهی بهم انداخت.

- من که قهوه ای ترین شانسم الان پیشم نشسته، شاید با یکم فکر کردن در موردت پی به دلیلش ببرم.

خیلی حرصی شدم، دوست داشتم پاشم از پنجره هواپیما پرتش کنم بیرون. پسره معروفه یه کم عقل نداره! بر خلاف درونم که داشت آتیش می گرفت گفتم:

عشق آمازونی

- ولی تجربه ثابت کرده، آدمایی با شانس قهوه ای، خودشون از شانسون قهوه ای ترن!

- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

سرم رو چند بار به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد:

- خفه شو!

تند و پشت سر هم گفتم:

- خواهش می کنم از این خواهشا نکن!

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد. بالاخره هندزفریم رو پیدا کردم، ولی یه جواری خودش رو گره زده بود، که هفت جدمم به کمکم می اومدن، نمی تونستن بازش کنن؛ کثافت دراز! مثل یزدان سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای محکم کوبیده شدن دست یزدان به پاهاش اومد و من به شدت از جا پریدم. زیر لبی همش داشت غر غر می کرد، ترجیح دادم چیزی نگم، ولی بازم تکرار کرد و من یه متر دیگه از جام پریدم. دیگه نتونستم تحمل کنم و با لحنی نسبتا عصبی مخاطب قرارش دادم:

- چته؟! یه سفر مفت افتادی! کی تو این دوره زمونه پدر خودش رو مفتی می بره سفر، اونم کجا؟! برزیل! تو باید الان از من تشکر کنی...

کامل به سمتم چرخید و با جدیت گفت:

- می دونی چیه؟ تو کلا از این خوبیا در حق هیشکی نکن! همین واسه همه کافیه...

موهام رو زیر شال مرتب کردم و حرصی و طلبکار به پشتی صندلی تکیه دادم.

- تو اصلا خوبی بهت نیومده!

مثل من برگشت و به صندلیش تکیه داد:

- پس خوبی نکن، نمی دونم کی تورو تو دامن من انداخت.

- بابا چینه چینه دامت، تورو جون مادرت، انقدر غر غر نکن می زنمت.

- الحق که شل مغزی بیش نیستی!

دیدم هندزفری تو گوشم نزارم، تا رسیدن به برزیل باید تحملش کنم. مثل پیرمردا می مونه، همش غر... آدم با یه دختر خوشکل، بره یه سفر مجانی برزیل، دیگه چی می خواد؟ از گوشه چشم نگاه می بهش انداختم؛ اینم همچین بد نبود، به چشم برادر...

وجدانم نداشت حرفم رو کامل کنم و جفت پا وسط افکارم پرید:

- تو این بی شوهری، به چشم برادری دیگه چه صیغه ایه؟

یکم فکر کردم و دیدم واقعا حرفش منطقیه! تو این بی شوهری، دیگه نمیشه کسی رو به چشم برادری دید. وجدان ما تحصیل کرده است، یه چیزایی حالیشه! بهش افتخار می کنم.

یهویی برگشت و با نگاش غافلگیرم کرد و در نهایت بی شعوری گفت:

- چیه یه ساعته مثل گوسفند بهم زل زدی؟!

به من گفت گوسفند؟! به من؟ به هانا؟ چطور جرئت می کنه... هانا آروم باش، گوسفند موجود شریفیه! خودم رو آروم کردم تا تو هواپیما زیر مشتم و لگد نگیرمش، ولی نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم.

- گوسفند خودتی، انعکاس خودتو تو چشمام دیدی! دوما می خوام کشفتم کنم بینم اون چیه که هم خره، هم گاو، هم گوسفنده، هم غر غروئه، هم زشته، هم گند اخلاقه و هم توئه!

با چشمای گرد نگام کرد که یکی تو پیشونیم کوبیدم و با ذوق گفتم:

- دیدی کشفتم کردم؟! دیدی چقدر قابلیت داشتی جناب یزدان رحمتی؟

با چهره ای پوکر برگشت و با حرص گفت:

- فقط مواظب باش آمریکا جذبت نکنه!

لبخندی زدم و در نهایت فروتنی و تواضع ادامه دادم:

- ریا نباشه، یه چند باری پیشنهاد دادن، ولی من ترجیح دادم به وطن خودم خدمت کنم!

پوزخندی زد.

- به خاطر نخبه بودنت نبوده، یه نمونه نادر از منگولیسما پیدا کردن، خواستن روت آزمایش کنن، ولی کار درستی کردی که نرفتی، ایران به یه دلچک و منگل نیاز داره!

خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی بینی اش گذاشت.

- خفه شو و تا رسیدن به اونجا چیزی نگو وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

اخمی کردم و روم رو ازش برگردوندم، هندزفری رو تو گوشام گذاشتم و چشمام رو بستم... خدا بگم چی کارت کنه هستیاری! آدم نمونده بود منو باهش بفرستی اون ور؟

آهی کشیدم و آهنگ عشقم، شمعی زاده رو پلی کردم.

تو چشمام نگاه کن و دستت و بذار تو دستم

غم و رو سیاه کن و دستت رو بذار تو دستم

تو چشمام نگاه کن و دستت و بذار تو دستم

غمو رو سیاه کن و دستت رو بذار تو دستم

اگه ابر بارون بشه بارون بی امون بشه

دل و سرپناه کن و دستتو بذار تو دستم

تو چشمام نگاه کن و دستت و بذار تو دستم

غم و روسیاه کن و دستت و بذار تو دستم

عشق آمازونی

به اینجای آهنگ رسید و من تو بحرش بودم؛ کمرم خیلی ریز خود به خود قر می رفت... اصلا این آهنگ به حال و هوایی داره!

با احساس اینکه طرف چپ گوشم هندزفری نداره، سرم رو چرخوندم که دیدم توی گوشش گذاشته. مردم چه پررو شدن. بی خیال چشمام رو بستم و چیزی نگفتم.

عزیزم پربزن وهوا رو عاشقونه کن

دست توکفتر عشق دستامو آشیونه کن

دست من یه سبزه زار دست تو پیک بهار

بهار دستت داده گل تودست من هزار هزار

توچشام نگاه کن ودستتو بذار تودستم

غم وروسپاه کن ودستتو بذار تو دستم

بوی گل اومده طلایه دار دستته

گل به گل وا شده همه بهاره دستته

رنگارنگ همه رنگ شکفته دارم گل عشق

یه سبد بچینم واست بیارم گل عشق

آسمون که یک زمون دل عاشقا رو می شکست

چی شده که اومده من وتورو داده دست به دست

اگه که سرده هوا نگاه تو آتیشم شده

عشق آمازونی
نفست پیرهن تن واسه دل عاشقم شده
گل دستاتو بیار باغ دست من بکار
من و باغبون کن و سرت و بذار رو شونه ام
ابرا رو روون کن و سرت و بذار رو شونه ام
من و هم زبون کن و سرت و بذار رو شونه ام

عزیزم پر بزن و هوا رو عاشقونه کن
دست توکفتر عشق دستام و آشیونه کن
دست من یه سبزه زار دست تو پیک بهار
بهار دستت داده گل تو دست من هزار هزار
تو چشم نگاه کن و دستتو بذار تو دستم
غم و رو سیاه کن و دستت و بذار تو دستم

با احساس و بیره رفتن صندلی، با تعجب چشمام رو باز کردم و یزدو رو دیدم که از ته دل داره می خنده و روی صندلیش ولو شده. همونجور با چشمای گرد نگاش می کردم که با صدایی که ته مونده های خنده توش بود گفت:

- آخه این چیه گوش میدی؟ آهنگ گوش دادنتم مثل آدم نیست...

بعدم ادای شماعی زاده رو در آورد:

- تو چشم نگاه کن و دستتو بزار تو دستم!

این... این الان به شمعی زاده توهین کرد؟! مثل خر داشت قهقهه می کشید که کیفم رو برداشتم و محکم توی سرش کوبیدم. بعدم از موهایش گرفتم و شروع به کشیدم کردم. هی موهایش رو می کشیدم و فحشش می دادم، هی می کشیدم و فحشش می دادم.

- به شمعی زاده توهین کردی؟ خجالت نمی کشی؟ کپک نمی زنی؟

نالید و داد زد:

- وحشی موهام رو ول کن، آخ مامان!

جیغی زدم و گفتم:

- بگو غلط کردم تا ول کنم.

- عمرا!

اونم این بار دستش رو آوردم و موهام رو گرفتم. هی اون می کشید من جیغ می زدم، هی من می کشیدم اون جیغ می زد. یه لحظه دیدم یزدان با اون عینکی که در مرز افتادن بود، به یه جایی پشت سرم خیره شد.

رد نگاهش رو گرفتم و به مردمی رسیدم که با دهنای باز و گوشی به دست از این دعوا فیلم می گرفتن. طی یک حرکت بسی ضایعانه، موهایش رو ول کردم و با یه لبخند ملیح به صندلی تکیه دادم. خدارو شکر یزدان عینک داشت و کسی نمی شناختش.

عشق آمازونی

داشتم با تظاهر به عادی بودن همه چیز به سندلیم نگاه می کردم که یک خانوم بسی جیگر که مهمان دار بود بالا سرم ظاهر شد. نگاهی به قد و بالای رعناش کردم و به صورتش و اخمای غلیظش رسیدم. با لحن جدی گفت:

- اینجا چخبره؟

خواستم کارم رو ماست مالی کنم، ولی نمی دونستم چی بگم.

- امم، راستش... میگم...

با فکری که از سرم گذشت نیشم رو باز کردم و ادامه دادم:

- والا هیچی، این یکم از نظر عقلی کم داره... می دونین که شرایط نگه داری از اینا چقد سخته، واقعا گاهی آدم از دستشون کلافه میشه...

مهمان دار جیگر، با دلسوزی سری تکون داد و با ترحم نگاهی به یزدان کرد. بعدم دستش رو روی شونه من گذاشت و گفت:

- درسته، نگه داری ازشون واقعا سخته... من واقعا به خاطر رفتار تدم متاسفم!

لبخندی زدم و خودم رو از گربه شرک مظلوم تر کردم و گفتم:

- خواهش می کنم، این چه حرفیه، من معذرت می خوام که نظم رو به هم زدیم.

پشت بندشم سقلمه ای به یزدان زدم و اون رو خطاب قرار دادم:

عشق آمازونی
- یزدان جان، از خانوم عذرخواهی کن...

می دونستم که یزدان چقدر حرصی شده و این بار حتما می کشتم. تا حالا هم واسه اینکه کسی
چهره اش رو نشناسه کاری نمی کرد، وگرنه الان مجلس ختمم بود و روشنگ و هستییار داشتن خرما
پخش می کردن.

دستاش رو مشت کرد و بعد ناچارا گفت:

- ببخشید.

مهمان دار با مهربونی جوابش رو داد:

- اشکال نداره گل پسر، فقط کمتر خواهرت رو اذیت کن.

بعدم سری واسه من تکون داد و رفت. جرئت اینکه برگردم و یزدانرو نگاه کنم نداشتم. زیر چشمی
دستاش رو دیدم که اونقدر محکم مشت کرده بود، رنگش به سفیدی می زد و رگاش معلوم بود. ده
دقیقه ای گذشت و من همش تو استرس بودم و برای اولین بار ترسیده بودم.

تصمیم گرفتم طلسم رو بشکنم و باهاش حرف بزنم، الان نمی تونست کاری کنه، چون تو هواپیما
بودیم، ولی شاید یکم عصبانیتش کم می شد. با تردید اسمش رو صدا زدم:

- یزدان؟

هیچ جوابی نداد و حتی سرش رو هم برنگردوند تا نگام کنه. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و
آروم گفتم:

- میگم...

عشق آمازونی

بازم عکس العملی نشون نداد که با همون تن صدای آروم و چشمای ترسیده ادامه دادم:

- تو چشم نگاه کن و دستتو بزار تو...

تند سرش رو برگردوند و به سمتم براق شد که حرف توی دهنم ماسید، از جا پریدم و یکم به عقب خم شدم.

از لای دندونای چفت شده اش غرید:

- به نفعته تا می رسیم برزیل و می ریم هتل، هیچی نگی، وگرنه قید آبرو و شهرتم رو می زنم و همین جا یک بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن...

تو همون حالت و با ترس گفتم:

- ب... باشه... فقط...

با ترس به چشماش که نه، به عینکاش نگاه کردم و وقتی دیدم چیزی نگفت ادامه دادم:

- آسمون مگه مرغ داره؟! اصلا مگه مرغ می تونه پرواز کنه...

نفس عمیقی کشید که جفت دستام رو بردم بالا، رو به روش نگه داشتم و مظلوم گفتم:

- خب سوال بود، مغزم رو درگیر کرده!

- ببین هیچ سوالی از من نپرس، باهام حرف نزن، این اعصاب داغون منو داغون تر نکن، فهمیدی؟!

عشق آمازونی

تند تند سرم رو تکون دادم که به حالت قبلیش برگشت و منم سرجام نشستم و شالم رو راست و ریست کردم. بعد چند ساعت، بالاخره رسیدیم؛ از یه طرف هیجان داشتم و از یه طرف ترس اینکه یزدان باهام نیاد به جونم افتاده بود.

سرم رو که بلند کردم تا به طرف خروجی هواپیما برم، کلی هلو دیدم که تا پیش از رسیدن لولویی بیش نبودن! چطور فرصت و حوصله کردن به این سرعت لباس عوض کنن و شالاشون رو در بیارن؟ من یه ساعته می خوام برم دستشویی حوصله ام نمی کشه!

از هواپیما پیاده شدیم و بعد گرفتن چمدونا، از فرودگاه بیرون اومدیم. یزدان یه تاکسی گرفت و سوار شدیم. آدرس هتلی که بابا رزرو کرده بود رو دادم و تا رسیدن به هتل هیچی نگفتم. یزدان عینکش رو در آورده بود و دیگه آزاد می گشت، چون اینجا ایران نبود.

تاکسی جلوی هتل ایستاد، یزدو کرایه رو داد و من بسی از این حرکت جنتلمانه خوشم آمد. از تاکسی پیاده شدیم و وارد هتل شدیم؛ وقتی کلید اتاق رو خواستیم تازه فهمیدم که چه خاکی بر سرمون شده.

من و روشنگر یه اتاق رزرو کرده بودیم و هستیاریه اتاق! الان باید با این می رفتیم تو یه اتاق، وای خدا...! با فکر به اینکه قرار نیست زیاد اینجا بمونیم، یکم دلم آروم گرفت و با اخمای در هم یزدان، به خاطر نبودن اتاق خالی دیگه، به سمت اتاق حرکت کردیم.

جرئت حرف زدن نداشتم و فقط ساکت، مثل جوجه اردک زشت، دنبالش می رفتم. به در اتاق که رسیدیم، کارت رو کشید و وارد شدیم. یزدان جلوتر رفت و من پشت سرش در رو بستم و همون جا کنار در وایسادم. چشمام رو بستم و آروم شمردم:

- یک... دو... سه!

عشق آمازونی

به سه که رسیدم، یزدان از عصبانیت منفجر شد و داد زد:

- ای خدا... این چه شانسیه من دارم! این دختره از کجا پیداش شد، کاش پام می شکست و به فرودگاه نمی اومدم، کاش به حرف مادرم گوش کرده بودم و سفر نمی رفتم. الان خونه اون دختره ایکبیری بودم و داشتن بحث خاستگاری رو می کردن، ولی اینجا پیش این نبودم...

وقتی دیدم دیگه صدایی ازش در نیامد، آرام لای چشمام رو باز کردم. خیره به من نگاه می کرد و وقتی دید منم دارم نگاهی می کنم یهویی به سمتم هجوم آورد. چشمام رو بستم، جیغی کشیدم و پشت سرهم تند تند گفتم:

- یزدان جون مادرت منو نخور، دوتا پوست و استخون که خوردن نداره!

داد زد:

- جون مادر منو قسم نخور دختره نکبت!

دیدم دیگه داره زیادی پررو میشه، هی من هیچی نمیگم و این در گاله رو باز کرده بود و هر چی دلش می خواست، می گفت. اخمام رو تو هم کشیدم و به سمتش رفتم. یکی تخت سینه اش کوبیدم و مثل خودش داد زدم:

- فکر نکن فقط خودت بلدی داد بزنی! واسه من دور برداشتی؟ مدارکت دست منه و تا بهت ندم نمی تونی دو قدم اون ور تر بری! نمی خورمت که، من باید بترسم با پسر اومدم نه تو!

بعد این حرفا به سمت چمدونم رفتم، دسته اش رو گرفتم و با خودم به سمت اتاق کشیدمش. صدای نفس عمیقی که کشید و پشت بندش صدایش رو شنیدم:

- با این اتاق و تخت دو نفره چی کار کنیم!

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب دادم:

- هیچی! چون قراره فقط امشب و فردا شب رو اینجا باشیم.

چمدون رو روی تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم که با حالت استفهام نگام کرد.

- یعنی چی؟ چرا فقط امشب؟

بالاخره که باید می فهمید، پس الان بگم بهتره! دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- چون قراره بریم آمازون!

گیج پرسید:

- هتلهش؟!

بهش نزدیک شدم و لپش رو کشیدم و با نیش باز و لحن مسخره ای جواب دادم:

- نه خاله جون، جنگلش!

به خاطر کاری که کردم اخمی کرد و بعد انگار تازه فهمیده باشه چی گفتم، کم کم چشماش گرد شد.

- چی؟! جنگل آمازون؟

عشق آمازونی

نیشم رو بازتر کردم و سرم رو با ذوق تکون دادم که عربده کشید.

- وحشی خودت می ری برو، چرا پای من رو وسط می کشی؟ اومدم برزیل بس ات نیست؟! می خوای من رو سخته بدی؟ اصلا من نمیام...

اخم کردم و گفتم:

- عه... وحشی خودتی! باید بیای یادت که نرفته، مدارکت...

وسط حرفم پرید و یکی تو سر خودش کوبید.

- می دونم، می دونم... مدارک منه خاک بر سر دسته توئه!

بعدم به سمت دیوار رفت و چند بار محکم کله اش رو توی دیوار کوبید. با تعجب داشتم به کاراش نگاه می کردم؛ دیدم نرم جلوش رو نگیرم این خودش رو می کشه! سراسیمه به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و با خنده گفتم:

- عه... نکن خره!

از خنده ام فکر کرد شوخی بوده موضوع آمازون و اول از لای چشمش نگاه کرد و بعد با دیدن نیش بازم، نیشش باز شد و با خنده گفت:

- می دونستم شوخی می کنی! این کارو کردم تا نگران بشی و شوخی رو لو بدی...

بعدم بلند خندید که منم با خنده های اون خنده ام شدت گرفت و یکی تو شونه اش کوبیدم.

عشق آمازونی

- هیچ وقت تو عمرم به اندازه الان جدی نبودم!

خنده اش یه دفعه ای تموم شد و شوکه نگام کرد.

- پس چرا نذاشتی سرم رو تو دیوار بکوبم؟

شونه ای بالا انداختم.

- چون دوست نداشتم همسفرم از سفر جا بمونه!

پنچر شد و به سمت همون دیوار رفت؛ سرش رو تو دیوار کوبید و بعد یه مشت محکم زد که من دردم گرفت. چند دقیقه سکوت کرد، فکر کردم مرده و به سمتش رفتم که یهویی داد زد:

- نه...!

بعدم با حالت گریه گفت:

- مامان کجایی...

دستم رو رو شونه اش گذاشتم و ادامه دادم:

- دقیقا کجایی، کجایی تو بی من، تو بی من کجایی...!

داشتم چه چهره می زدم که دیدم با تعجب به من خیره شده. به طور اتوماتیک وار ساکت شدم، پوکر نگام کرد و بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

عشق آمازونی
- خدایا... خدایا!

با حرص و تعجب گفتم:

- به خدا چی کار داری الاغ تورا!

بدون توجه به حرفم بهم نزدیک شد و با لحن مظلومی شروع به حرف زدن کرد.

- تو به قیافه من نگاه کن...

بهش نزدیک شدم و با چشمای ریز نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم و عقب رفتم.

- نگاه کردم.

لبخند مهربونی که عمرا باور کنم واقعیه زد و ادامه داد:

- حیفا این صورت خوشکل و بدن ورزشکاری نیست که بره تو جنگل و طعمه شیر و پلنگا بشه؟!!

از سر تا پاش رو نگاه کردم، چینی به دماغم دادم و گفتم:

- نه بابا آرنولد فشرده! از این بابت نگران نباش؛ شیر بیینتت نمی خورتن که هیچ، تا یه ماه حتی رغبت نمی کنه سراغ هیچ حیوونی بره! من باید از خودم نگران باشم که چهره ام به دل همه می شینه!

چشماش رو تو حدقه چرخوند و نفسش رو آه مانند بیرون داد. یهو ادای گریه در آورد و گفت:

- خدایا من چقد خرم، اون مدارک ارزشش رو داشت؟

عشق آمازونی
با ادا و اصول خاصی گفتم:

- اوا اینجوری نگو، بلا نسبت خرا!

مثل دیوونه ها به سمت چمدونش اومد و دسته اش رو گرفت. با تعجب صداش کردم:

- یزدو؟! کجا داری می ری؟

برگشت سمتم و با جدیت انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

- هر کاری می خوای بکن، من اینجا نمی مونم.

دست به سینه و ریلکس گفتم:

- باشه!

ذوق مرگ شد و با چشمای ستاره بارون نگام کرد.

- یعنی مدارکم رو میدی؟

- من همچین چیزی نگفتم!

عاصی شد و کلافه گفت:

- تو چرا انقد خری؟!!

گیج نگاهش کردم؛ الان این که گفت چه ربطی به بحث ما داشت؟! کم نیاوردم و گفتم:

- اولاً، چه ربطی داشت، دوما در جواب سوالت باید بگم، اثر همنشینی با خودته!

همون جا کنار در وایساده بود و داشت غر غر می کرد. پسر به این غر غروی تو عمرم ندیدم. آخه یعنی چی؟ پسر باید محکم و مرد باشه، فردا پس فردا زنش چطور رو این حساب وا کنه، چطور این رو تکیه گاه فرض کنه.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو تو دستم گرفتم. با خودم گفتم جواب غرغراش رو نمی دم، اونم خودش الان بس می کنه، ولی یه ربع تموم غر زد. نمی اومد یه جایی هم بشینه، چمدون به دست کنار در وایساده بود و می گفت می رم، ولی نمی رفت. مغزم داشت کم کم با غر غراش متلاشی می شد. آخرش نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

- بس—ه! محض رضای خدا خفه شو... یه ربعه داری غر می زنی! یا برو یا بیا اینجا و مثل پسر آدم آروم بشین.

اولش شوکه نگام کرد، ولی بعد آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گفت:

-یا حضرت عباس! این چه ترسناک شد.

بعدم چمدون رو همون جا ول کرد و زود روی کاناپه وسط اتاق نشست.

- باید لباس گرم با خودمون ببریم.

بی میل سری تکون داد و باشه ای گفت که ادامه دادم:

- باید چراغ قوه های قوی، کلی باتری، پاور بانک، وسیله های دفاعی و مواد غذایی هم ببریم.

با بیچارگی بازم سری تکون داد و چیزای جدید رو توی لیست نوشت. تا یه ساعت دیگه باید می رفتیم بازار و خریدامون رو می کردیم. فردا با کاروان راهی آمازون بودیم، چه حس خوبی داشت...

هیجان بند بند وجودم رو به اسارت خودش در آورده بود و خیلی خوشحال بودم که دارم به آرزوم می رسم، ولی از یه طرف نبود روشنگ و از یه طرف دروغی که به مامان و بابا گفتم حالم رو بد کرده بود. امروز یه سیم کارت هم باید می گرفتم و تو اولین فرصت به مامان و بابا زنگ می زدم.

می دونستم قراره کلی توییخ بشم که چرا بدون روشنگ رفتم، ولی باید صداشون رو می شنیدم تا آروم بگیرم. چهره آویزونم باعث شد که یزدان امروز برای صدمین بار بپرسه:

- چی شد، پشیمون شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو کلافه بستم. بعد چند لحظه بازش کردم و نزدیکش شدم؛ صورتم رو تو فاصله یه وجبی از صورتش نگه داشتم و گفتم:

- برای صدمین بار امروز داری این سوال رو می پرسی! من پشیمون نمیشم...

با انگشتم چند بار به شقیقه اش ضربه زدم و ادامه دادم:

- این رو بی زحمت تو این کله پوکت فرو کن!

دستم رو پس زد و از جاش بلند شد. طلبکار داد زدم:

عشق آمازونی

- کجا...؟!

برگشت و طلبکار تر داد زد:

- دستشویی؛ نمیای؟!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- نه، برو با دوستات خوش بگذرون!

اخماش رو تو هم کشید و انگشت اشاره اش رو بالا آورد. از لای دندونای چفت شده اش غرید:

- من از این جنگل جون سالم به در ببرم، پام برسه ایران بیچاره ات می کنم! عوض همه اینارو سرت در میارم، فقط بشین و ببین...

با شوق به حرفاش گوش می دادم؛ عصبانیتش برام لذت بخش بود. وقتی با تموم حرصش کلمات رو ادا می کرد و اون چشمای به رنگ قهوه ایش رو ریز می کرد، یا وقتی که با عصبانیت تو اون موهای خوش حالتش دست می کشید.

همه و همه اینا برام جذاب بود... چون... چون من کرم داشتم! عاشقی به ما نیومده، شیطون باش و پادشاهی کن! نمی دونم از کی بهش خیره شده بودم که کلافه گفت:

- چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

عشق آمازونی
متعجب پرسیدم:

- چجوری؟

- مثل خون آشام ها!

با فکری که به سرم زد، تصمیم گرفتم که اذیتش کنم! چون تو این یه روز فهمیده بودم که ترسو و سوسوله. پس آروم از سرجام بلند شدم و قدم به قدم بهش نزدیک شدم... تو همون عین هم با چشمایی خمار و لبخند ترسناکی نگاهش می کردم.

تو یه قدمیش ایستادم و دهنم رو باز کردم و با اشاره ای به دندونای نیش نسبتا بزرگم، شروع به حرف زدن کردم.

- اینارو دیدی؟

با تعجب سری تکون داد که دهنم رو بستم و ادامه دادم:

- دندونای نیشن! الان میگی چه ربطی داره، ولی...

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم که یه قدم عقب رفت.

- ولی باید بگم که ویژگی اصلی یه خون آشام، دندونای نیش بزرگ و تیزه...

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و بازم متقابلا یه قدم عقب رفت. تو چشماش ترس رو می دیدم.

عشق آمازونی

- ما خون آشاما، همیشه سعی کردیم از آدما پنهون بشیم، ولی من قانونشون رو شکستم و با یه انسان همراه شدم. قرار نبود رازم آشکار بشه، اما تو فهمیدی و کارم رو آسون تر کرد... من گشمنه!

با دستم یکی کوبیدم تخت سینه اش که چند قدمی عقب رفت. یکم تا دیوار فاصله داشت و حسابی ترسیده بود... توی نقش بازی کردن ماهر بودم و الان اینجا به دردم خورد. یه کارگردان داره ازم رو دست می خوره.

خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم تا خنده روی لبام ظاهر نشه و رسوا نشم که موفق هم شدم. چشمام رو ریز تر کردم و چند قدم دیگه بهش نزدیک شدم:

- شاید بشه که جرعه ای از خون تو رو بنوشم!

چشماش گرد شد و این بار خیلی بیشتر از قبل ترس رو توی چشماش دیدم، ولی بیخیال نشدم و یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم که به دیوار چسبید.

سرم رو آرام کنار گوشش بردم و با صدایی آرام و زمزمه وار، ولی ترسناک گفتم:

- قول میدم زیاد درد نکنه! فقط تا وقتی که دندونام وارد پوستت بشه درد داره، بعدش نه!

از ترس به نفس نفس افتاده بود و چشماش رو بسته بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و کنار گوشش زدم زیر خنده! بلند قهقهه می زدم و هر از گاهی یکی تو شونه یزدان می کوبیدم. آخرش یه دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با دست دیگم شکمم رو گرفتم و خم شدم. از خنده زیاد اشکام می ریختن و اما این خنده تمومی نداشت.

یزدان که تازه فهمیده بود چی شده، دستم رو پس زد و با یه اخم خیلی غلیظ به دستشویی رفت. تو آینه نگاهی به خودم انداختم؛ چشمام تر بودن و صورتم مثل گوجه فرنگی، سرخ سرخ شده بود. با

پشت دستم اشکام رو پاک کردم و به زور به خنده هام پایان دادم. شکمم واقعا درد گرفته بود، خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

وقتی دیدم یزدان تو دستشویی و حالا حالا ها قصد بیرون اومدن رو نداره، یه تیشرت سفید، با یه شلوار جین یخی تنگ از توی چمدون در آوردم و پوشیدم. موهامم دم اسبی بستم و کلاه کاپ طرح جین، به رنگ شلوارم، سرم کردم و کفشامم طبق معمول اسپرت و به رنگ سفید انتخاب کردم.

در هر حال داف و جیگر بودم، کوفت یزدان بشه که قراره با یه همچین دافی بره آمازون و از وجودش فیض بیره. یه بوسی واسه خودم فرستادم و روی تخت نشستم و منتظر یزدان موندم. بالاخره از دستشویی بیرون اومد و با یه چشم غره خفن به من، به سمت چمدونش اومد. زیپ چمدون رو باز کرد و یه تیشرت سفید برداشت، ولی تا نگاهش به تیشرت من افتاد، اون رو توی چمدون انداخت و یه تیشرت خاکستری رنگ، با شلوار اسلش سیاه در آورد.

بعدم بلند شد و منتظر به من نگاه کرد. منم پررو پررو به چشمش زل زدم. آخرش کلافه شد و دست به کمر گفت:

- نمی خوای بری دستشویی؟

- نه!

دستی به صورتش کشید و نفسش رو فوت مانند بیرون داد و یهویی تیشرتی که تنش بود رو در آورد. با دیدن این صحنه زود بلند شدم و به سرعت وارد دستشویی شدم.

خب من چه می دونستم که واسه لباساش میگه! از بس گیجم به خاطر همین...! ده دقیقه گذشت، یه ربع گذشت، من داشتم تو توالت خفه می شدم، ولی اون نمی گفت که بیام بیرون. بعد بیست

عشق آمازونی

دقیقه کلافه شدم و در رو با شدت باز کردم و با توپی پر رفتم تا بهش فحش بدم که دیدم اتاق خالی خالیه و کسی توش نیست.

با تعجب وسط اتاق ایستادم و یه دور چرخیدم... کثافت داشت تلافی کاری که باهاش کردم رو در می آورد.

نگاه دیگه ای توی آینه به خودم انداختم و کوله و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و دکمه همکف رو فشار دادم. خیلی از دست یزدان حرصی بودم، برای تلافی این کار رو کرده بود، من می دونم! نباید به هیچ وجه حرصم از کارش رو بروز بدم تا اون خوش خوشانش باشه. آسانسور ایستاد و اولین چیزی که بعد باز شدنش دیدم، یزدان بود.

روی مبل های چرم سیاه، نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت. به سمتش رفتم و یکی محکم توی شونه اش کوبیدم. از جاش بلند شد و با دیدن من یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

- بریم؟

همون طور که چشمام روی قسمت فر جلوی موهای زوم بود، جواب دادم:

- بریم!

وقتی نگام رو روی موهایش دید، با اعتماد به نفس گفت:

- خوشکل شدم نه؟!!

خیلی مدل موهایش به دلم نشست و واقعا خوشکل شده بود، ولی عمرا این رو به زبون می آوردم. پوزخندی روی لبم نشوندم و اشاره ای به جلوی موهای کردم و با تمسخر گفتم:

عشق آمازونی

- خوشکل؟! نه... بیشتر شبیه گوسفندی شدی که زیر بارون مونده و جلوی موهاش وز وزی شده!

چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه، ولی چون زیاد حرصی شده بود، نتونست. آخرش یه نگاهی با تمسخر به سر تاپام انداخت و بعد پوزخندی زد.

- شرط می بندم که تو هیچ وقت شوهر نمی کنی! می ترشی می مونی خونه بابات.

کوله ام رو راست و ریست کردم و در حالی که به سمت در خروجی هتل می رفتم، دستی توی هوا براش تکون دادم.

- شوهری که نمونه اش تو باشی رو صد سال سیاه نمی خوام!

از خود هتل یه تاکسی گرفتم و سوار شدم؛ اومدم در رو ببندم که یزدو هم سوار شد و خودش در رو بست. نگاهش کردم که سرش رو به طرف مخالف من بر گردوند. این پسره چقدر عجیب بود، پس این پسرای مغرور تو رمانا کجان؟! هر کی دور منه بدبخته، خل مشنگه! نمونه اش هم این که انقدر ترسو و سوسوله، واسه من مامان کجایی می خونه، ولی خدایی ازش خوشم میاد، بساط خنده من رو فراهم کرده. حواسم رو به آهنگی که صداش توی ماشین پیچیده بود، دادم.

می فهمیدم چی میگه، ولی هنوزم سفت و سخت روی عقیده خودمم که هیچ خواننده ای شماعی زاده نمیشه. آه غمگینی کشیدم و با صدای سوز داری یزدان رو صدا کردم که خیلی نامحترمانه و مثل یک موجود شریف جواب داد:

- ها؟!!

نامردی نکردم و یکی پس کله اش کوبیدم که داد زد:

عشق آمازونی
- چته وحشی؟

ریلکس گفتم:

- با یه خانوم محترم درست بحرف!

چیکی نگام کرد و با دوتا دستش روی پهاش کوبید.

- پناه بر خدا، گیر چه آمازونی افتادیم!

با این حرفش نیشم تا بناگوش باز و هر سی و دو تا دندونم تو معرض نمایش گذاشته شد. با شوق به سمتش چرخیدم؛ بازوش رو گرفتم و چند بار تکون دادم و با یه لحن هیجان زده گفتم:

- جان من بگو چی گفتمی، دوباره تکرار کن!

چشماش اندازه نعلبکی شده بود و با اون چشمای خوشکلش متعجب نگام می کرد. شونه اش رو از دستم بیرون کشید و با صدایی ناباور من رو خطاب قرار داد:

- الان تو از اینی که گفتم ذوق کردی؟

سرم رو پشت سر هم و تند تند تکون دادم که ناباور تر ادامه داد:

- خوشت میاد بهت بگن آمازونی؟

بازم سرم رو تند تند تکون دادم که لب هاش رو روی هم فشرد و بعد چند دقیقه گفت:

عشق آمازونی
- واقعا ديگه چيزی ندارم که بگم!

با يه لبخند گله گشاد، دنباله حرفش رو گرفتم.

- زبون از وصف من قاصره، از بس دختر خوشکل و گل و خانومی ام من!

چهره اش پوکر شد و بهم اشاره ای کرد.

_دليل سوراخ شدن لايه ازون هم معلوم شد.

ديگه چيزی بهش نگفتم؛ حرف اصلی که می خواستم بزنم فراموش شد. هر چند اون که سليقه نداره بفهمه شماعی زاده چه اسطوره ايه!

مشغول نگاه کردن به خیابونا شدم، تو این بین جای خالی روشنک پرننگ بود. اینجا بود کلی خوش می گذروندیم، ولی حیف که نیست. بچگیامون، نوجوونی و الان، همش تو فکر این روزا بودیم. وقتی که بیایم و برای رفتن به آمازون خرید کنیم.

هیچ وقت از هیچی نمی ترسیدیم، صبح تا شب فیلم ترسناک می دیدیم. بر خلاف دخترای ديگه که از سوسک می ترسیدن ما نمی ترسیدیم که هیچ، برعکس اون رو يه موجود قوی می دونستیم که با وجود ظاهر زشتش، با اون اعتماد به نفس میاد جلوت رژه می ره!

کاش به جای یزدان رحمتی اون کنارم بود.

عشق آمازونی

دیگه داشتیم بغض می کردم و فیلم هندی می شد، فقط یه نسیم کم داشتیم تا بیاد و موهام رو به رقص در بیاره! دیدین تو این فیلم هندیا، دختره زیر زمینم باشه یه بادی هست که موهاش رو پخش و پلا کنه؟

اصلا این چه فکراییه که به سر من زده؟ همیشه خدا یه سری فکرای مزخرف تو سرم دارم.

سرم رو چرخوندم و به یزدان نگاه کردم؛ اونم تو فکر بود. از نظر من جدی بودن اصلا بهش نمی اومد، وقتی می خندید خیلی ناز می شد. نگام رو از اون هم گرفتم، دوست نداشتم بازم مچ ام رو بگیره و بفهمه دارم با چشمام رسما می خورمش. دلم الان فقط روشنگ رو می خواست، خیلی یهویی حال و هوام ابری شد. باید خیلی زود سیم کارت بخرم و باهاش حرف بزنم و از همه چی بگم! از اینکه نامزد قورباغه اش چطور این رو سر بار من کرد.

با توقف تاکسی نگاهی به اطراف انداختم؛ توی شهر بودیم و مرکزای خرید اون اطراف بودن. یزدان دست تو جیبش کرد و کرایه تاکسی رو حساب کرد، منم اصلا به روی خودم نیاوردم که این بار نوبت من بود. اصلا به من چه؟ میگن نباید وقتی یه مرد باهاته، دست تو جیبت کنی!

پیاده شدیم و یزدان عینکش رو روی چشماش گذاشت منم کلاه ام رو مرتب کردم. اول با صرافای که اون نزدیک بود رفتیم و بعد اینکه کارمون اونجا تموم شد، به سمت مرکز خریدا رفتیم تا هر چی که لازم داریم رو بخریم. وارد مرکز خرید که شدیم، دوست داشتیم هر چی دم دستم می رسه بخرم! از بس همه چیزاش رو دوست داشتیم.

اول از هر چیز لباس گرم خریدیم؛ چون توی جنگل هوا سرد بود. درختای جنگلای آمازون خیلی بلند بودن و به خاطر همین نور کم به زمینش می رسید و هوا سرد بود. میمون ها هم بیشتر بالای درختا بودن و خیلی کم پیش می اومد که پایین بیان و فقط برای پیدا کردن غذا پایین می اومدن.

عشق آمازونی

کلی باتری و چراغ قوه قوی خریدیم؛ وسایل دفاعی، پاور بانک و هر چیزی که برای سفر لازم می شد. می دونستم که جنگل خیلی خطرناکه، ولی من دوست داشتم این خطرارو به جون بخرم. باید تنهایی به آرزوی خودم و روشنگ می رسیدم.

دوباره آهی از نبودن روشنگ کشیدم و آخرین قدم برای خروج از مرکز خرید رو برداشتم. یزدان دست بلند کرد و تاکسی گرفت؛ اول خواستم مخالفت کنم، ولی با این همه خرید نمی شد پیاده رفت و ترجیح دادم خریدا رو بزاریم هتل و بعد دوباره بیرون بیایم. سوار تاکسی شدیم و به سمت هتل رفتیم، بعد گذاشتن وسایل توی اتاق و انداختن سیم کارت توی گوشیم، بیرون اومدیم و این بار پیاده راه افتادیم، تا توی شهر یه گشتی بزنیم.

واقعا قدم زدن توی خیابونای این کشور حس خوبی داشت، حس خوبی که با بودن روشنگ عالی تر می شد. داشتیم همون طور قدم زنان جلو می رفتیم که روی یه پل آدمایی رو دیدم که دور یه چیزی جمع شده بودن. نزدیک تر که شدیم، صدای آهنگ رو شنیدم؛ چقدر از این شاد بودنشون خوشم می اومد. دستام رو با ذوق به هم کوبیدم و به سرعت نزدیکشون شدم.

یه زن و یه مرد داشتن می خوندن و یه سری زوج اون وسط دو نفره می رقصیدن. رقصاشون عالی بود و با اون کلاه‌های لبه دار رنگی رنگی، خیلی خوشگل شده بودن.

جلوتر رفتم و از همون دور مثل بقیه مردم شروع به دست زدن کردم. تو حال خودم بودم و با آهنگ همخونی می کردم که یکی دستم رو کشید. به خودم که اومدم وسط جمعیت بودم، انتظار داشتم یزدان باشه که من رو آورده وسط، ولی در مقابل یک پسی بسیار جیگر دیدم.

بی خیال شروع به رقصیدن کردم باهاش و تا می تونستم تخلیه انرژی کردم. زن و مردی که آهنگ می خوندن، یکم بعد با یه تعظیم تشکر و خداحافظی کردن. به زبون برزیلی به پسر گفتم که از آشناییت خوشوقتم و اونم در مقابل همین رو گفت.

چشم گردوندم تا بین جمعیتی که کم کم پراکنده می شدن، یزدان رو ببینم و بالاخره اون رو یه گوشه دیدم.

با نیش باز به سمتش رفتم و گفتم:

- بریم؟! -

بی توجه به حرفم اشاره ای به پسره کرد و پرسید:

- اون پسره چی گفت؟ -

کلاهم رو راست و ریست کردم و با ادا و اصول جواب دادم:

- هیچی گفت که از آشناییت خوشوقتم خانم زیبا!

با تردید نگام کرد.

- ازت که خوشش نیومده؟ -

لبخندی زدم و با عشوه گفتم:

- نمی دونم، شاید!

بعدم با اخم پرسیدم:

- حالا به تو چه ربطی داره؟ -

عشق آمازونی

منتظر بودم بگه حق نداری باهاش برقصی و ... ، ولی بیشعور برگشت و گفت:

- می خواستم بدونم که اگه ازت خوشش اومده بهش هشدار بدم که تو دیوونه ای و مثل مار بو آ
خطرناکی!

لبخند ملیحی زدم و فاصله ام رو باهاش به حداقل رسوندم. با انگشت اشاره ام یکی روی سینه اش
کوبیدم.

- من خطرناک نیستم؛ فقط با اون دخترای سوسول و لوس دور و برت فرق می کنم! اونا دنبال شوهر
و عشوه و ادان، ولی من دنبال ماجراجویی و هیجان... تو هم انقدر بین اونا موندی که ترسو شدی!

اولش توی شوک موند، ولی بعدش سرش رو خم کرد و تو چند سانتی صورتت نگه داشت.

- دیگه داری بیشتر از کپنت حرف می زنی؛ خطرناک نیستی، ولی دیوونه ای! هیچ آدم سالمی هوس
آمازون گردی نمی کنه؛ من ترسو نیستم، فقط جونم رو از سر راه نیاوردم!

کلافه از نفسای گرمش که روی صورتم پخش می شد، سرم رو برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم.
دیگه از این همه بحث و جدل خسته شده بودم. خودش می دونست من منصرف نمی شم، ولی باز با
این حال همش داشت بحث می کرد. با جدیتی که از من همیشه خندون بعید بود، شروع به حرف
زدن کردم.

- ببین یزدو، با امروز، دو روز میشه که اومدیم اینجا و فهمیدی قراره بریم جنگل آمازون! با این حال
همش داری بحث می کنی، می دونی من پشیمون نمی شم و قرار باشه بلایی هم سرت بیاد، تنها
نیستی، منم هستم، یه کاروان باهامون هست! اون بلا سر دوتامون میاد... پس لطفا بس کن. فردا
راهی می شیم.

عشق آمازونی

این بار با یه لبخند ملیح و خوشکل، که به گفته روشنگر بسی پسر کش بود، ادامه دادم:

- از هیجان لذت ببر! هر آدمی تو زندگیش به هیجان نیاز داره... تا کی باید اسیر ترسامون باشیم؟
ترس آدم رو ضعیف می کنه، لذت های زندگیش رو ازش می گیره و اون رو از هر خوشی منع می کنه... این اصلا خوب نیست.

برام عجیب بود که اینجوری آروم داره به حرفام گوش می کنه و یه جور خاصی نگاهم می کنه! شاید شیفته حرف زدتم شده! پسر دیگه، یه دختر خوشکل و جیگر مثل من دیده، چه میشه گفت؟ برای اینکه از شر نگاهش خلاص شم، دور شدم و منتظر نگاهش کردم.

با این تصور که راضی شده، لبخند پیروز مندانه ای زدم. توی فکر بود و این صورت متفکر نشون می داد که موفق شدم قانعش کنم. بالاخره سکوت رو شکست:

- با حرفات موافقم؛ تو راست میگی، هر آدمی باید تو زندگیش هیجان داشته باشه، نباید بزاره ترساش اون رو تو مشتتسون بگیرن...

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم زمزمه کرد:

- همشون راستن و قبولشون دارم، ولی من بازم رفتن به آمازون رو بی عقلی محض می دونم!

هرم نفساش کنار گوشم حواسم رو پرت کرده بود، ولی با آخرین حرفش حواسم جمع و چشمام باز شدن، ولی تا خواستم چیزی بگم صدای یه زن اومد:

- Oh meu (ای جانم)

عشق آمازونی

با تعجب سرم رو برگردوندم که یه پیرزن رو دیدم. یزدان هم سرش رو عقب کشید و با تعجب به پیرزن نگاه کرد. هر دو تامون گیج بودیم؛ اونم زبان پرتغالی بلد بود، ولی نمی دونستیم که چرا پیرزن این رو گفت.

با تعجب نگاهش می کردیم که بهمون نزدیک شد. دست من و دست یزدان رو گرفت و تو دست هم گذاشت و بعد یه دستش رو روی شونه من و اون یکی رو روی شونه یزدان گذاشت.

_ Seu amor duradouro (عشقتون پایدار)

با تعجب نگاهی به هم کردیم و بعد یک صدا گفتیم:

- O que!? (چی...؟)

پیرزن با دستای چروکیده اش صورتم رو قاب گرفت و با محبت و بغض گفت:

- Ela ama tanto, ela não gosta disso! (خیلی دوست داره، قدرش رو بدون)

سعی کردم توجیهش کنم، این چی می گفت؟ من و یزدان سایه هم رو با تیر می زدیم و این از عشق و عاشقی حرف می زد؟ خنده دستپاچه ای کردم و هل کرده شروع به حرف زدن کردم:

- ... Não, não, não é, você entendeu errado, nós

(نه نه، چنین چیزی نیست، شما اشتباه متوجه شدید، ما...)

لبخندی زد و وسط حرفم پرید.

- Não precisa ficar com vergonha, é normal para

(نیازی به خجالت نیست، واسه جوونا عادیه...)

پشت بندش نگاهش رو بین من و یزدان گردوند و ادامه داد:

- ...Vá ao desenho animado, com licença, incomode -

(به کارتون برسید، بیخشین مزاحم شدم، بای!)

این رو گفت و رفت. هنوز توی شوک بودم که با صدای حرصی یزدان به خودم اومدم:

- من و این؟! عمراً... چطور فکر کرد من توئه دیوونه رو دوست دارم؟ اصلاً با عقل جور در نمیاد! کلا من رو فاکتور بگیریم، کی عاشق این میشه؟

خیلی بهم برخورد و حرصی شدم؛ این داره به هانا این حرف رو می زنه؟ هانایی که کل پسرای فامیل و اسش سر و دست می شکونن؟ هیچی نگفتم، نمی خواستم هم بگم، چون حرف روی اون تاثیر نداره... به خاطر همینم پام رو بلند کردم و یکی محکم توی ساق پاش کوبیدم که عربده کشید.

بی توجه بهش راه افتادم و یه تاکسی گرفتم؛ نمی دونم چطور با اون پاش بهم رسید و سوار شد. صورتش از درد جمع شده بود و من با دیدنش غرق لذت شدم؛ پسره الاغ هر چی لایق خودش هست رو به من نسبت میده، بلد نیست مثل آدم حرف بزنه. من نمی دونم این دخترا با چه امیدی عاشق این میشن؟ ظاهرش خوبه، ولی عقلش قد یه بچه هم نیست، ترسو بودنش هم که جای خود داره.

گوشیم رو در آوردم و شماره روشنگ رو گرفتم؛ بعد چند تا بوق جواب داد و با ذوق گفت:

_هانای...!

بی توجه به اینکه اسمم رو مخفف کرده، مثل خودش با ذوق گفتم:

عشق آمازونی
- سلام روشنایی، خوبی؟!

_فدات بشم رفیقم، تو چطوری؟ خوش می گذره؟

با تیکه و جوری که یزدان بشنوه، جواب دادم:

- آره، البته اگه خربازیای بعضیا نباشه!

یزدان با این حرفم سرش رو از تو گوشیش در آورد و با اخم نگام کرد و پشت بندش صدای خنده روشنک رو شنیدم.

- باهاته؟

- به لطف نامزدت آره، ارادت من رو بهش برسون، تا عمر دارم هفت جدش رو مورد عنایت قرار میدم.

- بهت خوش بگذره رفیق جونم، توجه نکن بهش!

از این همه محبت تو صداس لبخندی رو لبام شکل گرفت و با لحن مهربونی گفتم:

- مرسی نفسم!

چند لحظه ای سکوت شد و چیزی نگذشت که روشنک سکوت رو شکست.

عشق آمازونی

- چنان هم بد نمی گذره، استوری گذاشته بود.

پوزخندی رو لبام شکل گرفت. الان این برزیل رو دوست نداشت و رفته عکس و استوری گذاشته، دوست داشت چی کار می کرد. کرم های درونم همه لولیدن گرفتن تا من به یزدان تیکه بندازم. پس بعضیا الکی فاز ناله گرفتن که برزیل خوب نیست، وگرنه عکس و استوری نمی زاشتن... اینجور آدمای رو باید بگیری با موکش تک تک موهاشون رو از ریشه دربیاری و کچلشون کنی!

روشنک فهمید چی گفتم، یزدان هم قشنگ تیکه رو گرفت و خیلی هم ضایع خودش رو به اون راه زد. روشنک همش می خندید، دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود. یکم بعد گفت:

- الان پیشته؟

- آره!

بعدم رو به یزدان ادامه دادم:

- یزدو یه غر غر بکن روشنک بشنوه!

هیچی نگفت و فقط با اون چشمای خوشگلش، بهم چشم غره ای رفت که حواسم از روشنک پرت شد. این سلبریتی ها چون سلبریتی ان، خوشکلن، یا چون خوشکلن، سلبریتی ان؟ برام سوال شده! _کوفتت بشه هانی، پسره کم جیگرم نیستا! بچسب بهش شاید خر مغزشو گاز گرفت و اومد گرفت. راستی اخلاقش چجوریه؟ خوشو نمی گیره؟

عشق آمازونی

سفره دلم رو پهن و شروع به گله کردن، کردم.

_ فقط غر غر می کنه! هر چی تو مجازی دیدی رو فاکتور بگیر، کلا دور بنداز! یک سوسولیه، یک سوسولیه!

در یک آن یزدان صورتش سرخ سرخ شد؛ اخماش تو هم رفتن و روی پیشونیش چین انداختن. دستی که آزاد بود رو مشت کرد و نفس عمیقی کشید. با دیدن این حال و وضعش گریخیدم و فکر کردم الان داد می زنه و تو همین تاکسی فاتحه ام رو می خونه.

گوشی رو تو دستم محکم تر گرفتم که تو یه آن دیدم که دستم خالیه! با تعجب برگشتم و نگاهی به دست خالی ام کردم که گوشی رو توش ندیدم. بلافاصله نگام رو به سمت یزدان سوق دادم که گوشی رو تو دستش دیدم؛ عجب پسی بی ادبی بود!

با یه نفس عمیق که برای کنترل عصبانیتش بود، شروع به حرف زدن کرد.

_من رحمتی ام!

با خنده زیر لبی زمزمه کردم:

- فکر کردم نعمتی هستی!

با اخم های وحشتناکی که اصلا بهش نمی اومد، اونم بعد این همه سوسول بازی، نگام کرد. صورتم پوکر شد و با حرکت دست و سر پرسیدم:

- ها؟!!

عشق آمازونی

هیچی نگفت و در عوض جواب روشنگ رو که می دونستم الان مثل خری که بهش تیتاب داده باشن،
داره از یزدان و اون قیافه مثل میمونش تعریف می کنه، داد:

- بله، لطف دارین؛ خب بریم سر بحث اول، سوالی که از شما دارم اینه که چطور شما با همچین دختر
دیوونه ای دوست هستید؟ این کم کمش سه چهار تخته اش کمه!

شاکلی و طلبکار داد زدم:

- هو...!

_تو کله ات.

با نیش باز گفتم:

- ذخیره اش کن واسه عمت!

پشت چشمی نازک کرد که مانند خواهران ما شد؛ حرکتش بسی دخترانه و دلبرانه بود... این اخوی
یک پارچه خانم شده!

بحث رو تموم کردم تا ببینم وقتی جواب روشنگ رو می شنوه، صورتش چه شکلی میشه. روشنگ
پیش هر کی بود، حتی اگه فرد مقابلش مهم ترین آدم روی کره زمین بود، هیچ وقت پشت من رو
خالی نمی کرد. روی دوستیمون حساس بودیم و می دونستم الان یزدان رو قهوه ای می کنه و همین
طور هم شد. یزدان کم کم داشت اخماش غلیظ تر می شد و شدت غلظت، اندازه قهوه ای شدنش رو
نشون می داد.

_هر دوتاتون دیوونه این!

عشق آمازونی

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد و توی بغلم انداختش. این الان گوشی رو روی روشنک قطع کرد؟!
خجالت نکشید چنین حرکت زشتی انجام داد؟ کپک نزد؟

اخمام رو تو هم کشیدم و زیر لبی چند تا فحش جانانه نثارش کردم. یه ذره ادب نداره، یا گوشیم رو از دستم می قاپه، یا بهم توهین می کنه و گوشی رو روی دوستم قطع می کنه. الان هیچی نگم بهتره، فردا خود به خود حالش گرفته میشه و من شاد میشم! با فکر به فردا لبخند دلنشینی روی لبام نقش بست و زنگ زدن به مامان و بابا رو به بعدا موکول کردم.

زن قری به گردنش داد و لبخندی مکش مرگ ما تحویل یزدان خان داد، اما یزدان کلا حواسش اینجا نبود و داشت به جنگلی که حدود 100 متر دیگه واردش می شدیم نگاه می کرد. صدای پرنده ها می اومد، هوا یه سردی دلچسبی داشت... اینجا بوی زندگی می داد.

با صدای دست زدن های زن که سعی داشت حواسمون رو به خودش جمع کنه، بهش نگاه کردم.

- خب خب خب کوله هاتون رو روی شونه تون بندازین و راه بیافتین.

کوله ام رو به دستور خانم با اتیکت روی شونه ام انداختم و اومدم همراه کاروان راه بیافتم که صدای یزدان رو شنیدم:

- همه چی اونجا بهداشتیه نه؟

عشق آمازونی

نفس عمیقی کشیدم؛ هستی‌ار خاک بر سرت با این همسفری که برام پیدا کردی!

لبخند حرصی زدم.

- بله، همه چیز کاملاً بهداشتی بدون حتی یک میکروب و باکتری!

با تعجب سری تکون داد.

- واقعا؟!

چهره ام پوکر شد و همزمان با کشیدن دستش گفتم:

- بیا بچه پاستوریزه، وسط جنگل چه بهداشتی می‌خوای؟

چشم غره ای بهم رفت و ناچاراً دنبالم اومد... با به به و چه چه وارد جنگل شدیم؛ خوشحال بودم کسایی که باهاشون اومدم انقدر ذوق و شوق دارن، البته باید یزدان رو فاکتور گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و تمیز آمازون رو به داخل ریه هام فرستادم. بالاخره تونستم به آرزوم برسم. حتی پا گذاشتن روی خاکش هم ذره ذره انرژی رو به وجودم تزریق می‌کرد. مست هوا و منظره زیباش بودم که صدای یزدان مثل به تیغ روی افکارم خط کشید.

- اینجا چه ترسناکه!

چشمام رو با حرص بستم و نفس عمیقم رو تند بیرون دادم. منظره به این زیبایی کجاش ترسناک بود؟ سانت به سانتش سرشار از حس تازگی و طراوت بود، ولی یزدان چی از این هوای پاک می‌فهمید؟

عشق آمازونی

از اول عمرمون رو توی هوای آلوده تهران گذروندیم، زیر یه سقف دودی و الان اینجا توی این هوای پاک تازه داشتیم زندگی می کردیم. دوست داشتم نسبت به غرغراش بی توجه باشم و از همین اولش رو به خودم زهر نکنم، ولی خودش ساکت نمی شد. به سمتش برگشتم و با آرامشی که کلی به این ور اون ور چنگ زدم تا به دستش بیارم گفتم:

- هیچی نگو و همین اولش رو زهرم نکن! از این هوای پاک لذت ببر، برگردی تهران محاله ببینیش...

با حالت زاری ناله گفت:

- چطور هیچی نگم، چه هوای پاکی؟ اینجا فقط بوی مرگ می ده!

پوزخندی زدم.

_تنها جایی که می تونی توش زندگی رو لمس کنی اینجاست! اینجا در اصل بوی زندگی می ده، آمازون رو به ریه های زمین تشبیه کردن... می دونی که ریه ها توی زندگی انسان چقدر اهمیت دارن و برای زمین هم همینه! نباشه ما انسان ها هم نیستیم.

_یه جوری از آمازون تعریف می کنی انگار ارث آبا و اجدادته!

چیزی نگفتم و شیفته وار به درختا چشم دوختم. دستم رو بلند کرده بودم و روی تک تک برگا دست می کشیدم. این جنگل واسم از همه چیز با ارزش تر بود، سانت به سانتش برام یه دنیا ارزش داشت و اگه امکانش بود تا ابد اینجا می موندم. نه تمدن می خوام، نه امکانات ... یه دنیای پاک می خوام که آدماش باهم خوب باشن.

عشق آمازونی

بیرون از اینجا تمدن هست، ولی انسانیت و مهربونی نیست؛ دنیا کثیف شده و آدماش وحشی! مهر و محبتی که حیوونا واسه هم خرج می کنن، هیچ انسانی خرج نمی کنه... تو حال و هوای مسائل فلسفی بودم که بازم غرغرای یزدان رو اعصابم خط کشید. این چرا انقدر غر غر می کرد، الان دیگه چی کار می تونه بکنه؟ حالا که اومده چرا نمی خواد لذتش رو نصیب خودش بکنه؟ همون طور که راه می رفتم گفتم:

- همانا خودت خفه شو و الا از خفه کنندگان هستم.

با تعجب گفت:

- آیه جدیده؟

_آره؛ آیه یک، سوره خفه!

یه لحظه از حرفم نگذشته بود که صدای دادش بلند شد. جلوتر از اون بودم و نمی دیدم چی شده، ولی با صدای فریادش، چشمام گرد شدن و بعد چند لحظه مکث، با ترس اینکه نکنه حیوونای وحشی بهش حمله کرده باشن، برگشتم که دیدم محکم تنه درخت رو چسبیده و چشماش رو بسته و داره داد می زنه:

- هانا خبر مرگت بیا من رو نجات بده! هانا... جون مادرت بیا! هانا این بد نگاه می کنه!

با تعجب به اطراف نگاه کردم که یه متر دور تر از اون، یه بچه میمون رو دیدم که قدم به قدم به یزدان نزدیک می شد و یزدان هر باری که لای چشماش رو باز می کرد و می دیدش، داد می زد و من رو صدا می کرد.

توجه همه به یزدان جمع شده بود و با تعجب نگاهش می کردن. بچه میمون ناز هم با تعجب سرش رو هی کج می کرد.

با دیدن میمون تازه فهمیدم چی شده و از شوک بیرون اومدم و پقی زدم زیر خنده و با صدای من بقیه هم خندیدن. هر بار با دیدن قیافه یزدان خنده ام شدت می گرفت و وقتی که میمون با یه پرش پرید روی دوش یزدان و سرش رو گرفت، به مرز انفجار رسیدم.

یزدان با داد و فریاد بالا پایین می پرید و سعی می کرد که میمون رو از خودش جدا کنه، ولی اون بدتر موهاش رو می کشید و جاش رو محکم می کرد. یزدان بالاخره جرئت کرد و با ترس میمون رو گرفت و از روی خودش پایین آورد، یا بهتره بگم روی زمین پرت کرد.

هنوز داشتم می خندیدم و اشک از چشمم جاری بود، ولی با چیزی که دیدم، خنده ام کم کم کم رنگ شد و مات موندم. یزدان هنوز اون رو ندیده بود و مدام خودش رو می تکوند که سایه اش روی سرش افتاد. نگام رو از بالا به پایین آوردم و روی صورت یزدان زوم کردم.

- خاک تو سرش شد!

یزدان سرش رو بالا کرد تا اونی که روش سایه انداخته رو ببینه که درست بالای سرش روی یکی از شاخه های محکم درخت، یه میمون بزرگ رو دید. گمونم مادر همون کوچیکه بود که یزدان رو موقع پرت کردن اون کوچیکه رو زمین دیده بود و الان اومده پایین تا یه درس درست و حسابی بهش بده.

البته می دونستم که میمونا زیاد بلایی سرش نمیارن، چون وحشی نبودن و بیشتر حیوونای بانمکی بودن. یزدان مات و مبهوت قدمی به عقب برداشت که میمون پایین اومد و بهش نزدیک شد. قدم به قدم بهش نزدیک می شد و یزدان هم با چشمای گرد شده از ترس، دور می شد، ولی در کمال ناامیدی به بن بست رسید و به یه درخت برخورد کرد. یکی تو سرش کوبید و با حالت زاری گفت:

عشق آمازونی

- شانس مارو باش! مردم با یه داف پشتشون به دیوار می خوره تهش می رسه به رمانتیک بازی، من با میمون خوردم به بن بست.

میمون بهش نزدیک شد و سرش رو جلوی صورتش برد و یزدان صورتش رو به چپ متمایل کرد. میمونه دستش رو جلو برد و موهای جلوی یزدان رو که بازم فرش کرده بود، تو دستاش گرفت و سرش رو به سمت خودش چرخوند. بعدم با زبون خودش چند تا چیز که بیشتر به نظر می رسید فحش باشه، گفت و در آخر یه سیلی چاشنی اش کرد و همون لحظه هم یه موز روی سرش افتاد. به بالای درختی که یزدان بهش تکیه داده بود نگاه کردم و یه میمون رو دیدم. میمونه شکمش رو گرفته بود و به یزدو اشاره می کرد و به شاهکار خودش می خندید. با دیدن این صحنه بازم ترکیدم و با صدای بلندی یزدو رو صدا زدم.

- یزدان...!؟

همون طور که به میمونه خیره بود و نزدیک بود از ترس قالب تهی کنه، با صدای لرزونی جواب داد:

- ه...ها!؟

بین خنده هام گفتم:

- میگن میمون چو میمون بیند خوشش آید!

از ترس نای حرف زدن نداشت و خیره تو چشمای میمون نگاه می کرد. با خنده به سمتش رفتم که میمونه حواسش جمع من شد و نگام کرد. سعی کردم یکم آروم رفتار کنم تا یکی تو صورت منم نکوبن. وقتی به موزی که روی زمین افتاده بود رسیدم، خم شدم و برش داشتم و به سمت بچه میمون درازش کردم. پرید و به سمتم اومد و به سرعت موز رو از دستم قاپید.

عشق آمازونی

بالاخره به یزدان رسیدم و جلوی میمون بزرگ وایسادم؛ نگاهی به من و نگاهی به یزدان انداخت و یکی دیگه رو شونه اش کوبید. بعدم خم شد و بچه اش رو روی دوشش گذاشت و رفت. همین که دور شد، یزدان تکیه داده به تنه درخت، سر خورد و بی حال روی زمین افتاد.

دوست نداشتم به حالش بخندم، ولی واقعا خنده داشت. یه پسر گنده بخواد از میمون بترسه، یعنی نمی دونست میمون ها هیچ کاری نمی تونن بکنن؟! برام عجیب بود. پوف کلافه ای کردم و خم شدم تا از کوله پشتیش آب معدنیش رو دربیارم و بدم بخوره. زیبیش رو آروم باز کردم و بالاخره آب معدنی رو در آوردم و جلو صورتش نگه داشتم. سرش رو بالا آورد و من رو دید، می دونستم به خاطر خنده هام اعصابش خورده و الان دوست داره کله ام رو بکنه، ولی چه کنم، نمی شد نخندم!

اخمی کرد و نفس عمیقی کشید.

- خنده هات تموم شد؟

- نه جون تو، یه نمه دیگه مونده ته گلوم گیر کرده!

- بمونه خفه ات کنه!

آب معدنی رو از دستم گرفت و سرش رو باز کرد و کلش رو یه جرعه سر کشید. با تعجب نگاهش کردم، این شکمه یا تانکر آب؟

بطری آب معدنی خالی رو پرت کرد سمتم و از روی زمین بلند شد. با اخمای غلیظ به سمت سرپرست کاروان رفت و دستش رو روی شونه هاش انداخت. مثلا فکر کرد من حسودی ام میشه؟

عشق آمازونی

همه راه افتادن و دست یزدان هنوز روی شونه زن بود... منم بیخیال همه جا بودم؛ اصلا فکر نمی کردم یزدانی هم هست.

وسطای راه بود که یه لحظه حس کردم یزدان داره بهم نگاه می کنه... سرم رو به سمتش چرخوندم و نگاه کردم که پوزخندی زد و با ابرویی بالا انداخته سرش رو برگردوند و برگردوندن سرش همانا و رفتنش با دماغ توی درخت جلوش همانا!

داد محکمی که کشید درختای جنگل رو لرزوند!

خانوم با اتیکت پیشش نشست شروع و اوه مای گاد اوه مای گاد کردن کرد! با یه لبخند اعصاب خورد کن بالا سرش وایسادم... تا سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، دماغش رو دیدم که داره خون ریزی می کنه.

تک خنده ای کردم و با دیدن خنده ام، اخمی کرد که دماغش درد گرفت و اخم هنوز ننشسته از روی پیشونیش پاک شد. دستمال بهش دادن و با ریختن آب تمیزش کردن... یکم بعد همه پا شدیم و با یزدان دماغ خونی، به راه افتادیم و یزدان خان دیگه روش نشد پیش خانوم با اتیکت بره!

همون طور که راه می رفتیم و یزدان دستش به بینی اش بود و هر از گاهی یه آه و ناله ای می کرد، هوس کرم ریختن کردم. لگدی به سنگ ریزه زیر پام زدم.

- هعییی!

یزدان از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت.

- ها؟ چته؟

مغموم گفتم:

عشق آمازونی
- داشتم به تو فکر می کردم...

وسط حرفم پرید و بدون حتی یک لحظه وقفه بین کلمات، تند تند حرف زد.

- آره خب، چرا فکر نکنی؟ پسر عین دسته گل رو آوردی وسط یه جنگل وحشی و خطرناک ککتم نگزید. چرا فکر نکنی وقتی به زور و برداشتن مدارک منو اینجا کشوندی و الان دماغم رو شکستی!

- ولی من به این فکر نمی کردم!

- پس چی؟

- داشتم فکر می کردم آدم تو آفتابه پیپسی بخوره ولی پیش یه خانم با اتیکت اینجوری ضایع نشه!

پوکر نگام کرد و نفس عمیقی کشید.

- خاک بر سرت که هنوز آدم نشدی!

خندیدم و نگاهی به ساعت انداختم؛ کم کم داشت شب می شد... درست نزدیک شب مارو آورده بود اینجا پس انقدرم با اتیکت نبود این خانوم خوشمله که هیکلش شبیه باریبه!

یکم دیگه جلو رفتیم و من همش داشتم با حسرت به اطرافم نگاه می کردم... به جنگلی که چند ساعت دیگه باید ازش دل می کندم و بر می گشتم اون هتل! هتلی که کنار آمازون بود... از پنجره هاش می شد دید، ولی خود آمازون که نمی شد، می شد؟

روشنک خیلی اینجا رو دوست داشت، دلم واسه رفیقی که کم از خواهر برام نبود تنگ شده! کاش بود و خودش بین درختای آمازونی می چرخید و زیبایی هاش رو از نزدیک می دید... می دید و لمسش می کرد و لذت می برد...!

اما حیف که همه چی به کامش نشد و پدری که از جونش براش عزیز تر بود، رو تخت بیمارستان افتاد و اون آنقدر با مرام بود که من رو از رفتن منصرف نکنه! منصرف نکنه تا الان اینجوری از این طبیعت و منظره بکر، لذت ببرم.

تنها چیزی که بهم این بین ضدحال می زد و دهن کجی می کرد، حضور پررنگ و نچندان خوشایند یزدان بود... یزدان رحمتی، کارگردان سینما که با وجود معروفیت و اینکه بیست و نه سالش بود، بسی سوسول بار اومده بود و بدتر از بعضی از دخترا از سوسک می ترسید.

فکر نمی کردم چنین پسری باشه و فهمیدم هست. یزدان نمونه بارزشون بود و اون بهم فهموند، همه پسرا شجاع و نترس نیستن و همون طور که دختر ترسو داریم... پسر ترسو هم داریم که این ترس دست خود آدم نیست...

ترس ها تو وجود آدمن و آدم به آدم فرق می کنه! یکی ترس تاریکی داره، یکی ترس حشرات، یکی ترس از ارتفاع و یکی ترس تنها شدن! ترس چیزی نیست که ازش خجالت بکشی و بخوای به خاطرش شرمنده باشی... این تو وجود توئه! فقط وقتی با وجود ترس هات می تونی شجاع باشی که نزاری کسی بفهمه! تو موقعیتش قرار بگیری و کت نگزه تا از ترست استفاده نشه و زمینت نزن.

زیر لبی شروع به خوندن یه آهنگ کردم.

- هانا قشنگ تر از پریا

تنها تو کوچه نریا

یزدان رحمتی اینا دزدن

عشق منو می دزدن

- خدایا به این رحم کن... گناه داره، دختره، کسی نمی گیرتش!

چشم غره ای به یزدان که سرش رو به آسمون بود و داشت برام طلب شفا می کرد رفتم.

- بی ادبه شل مغز!

دوربین رو برداشتم و از یه زاویه دیگه هزارمین عکس رو گرفتم. باید از همه جاش عکس و فیلم می گرفتم تا روشنگ احساس کنه این جا بوده و خودش سانت به سانتش رو گشته.

- بچه ها یکم دیگه میریم بعد یه جا بشینین غذا بخوریم.

یزدان بلافاصله زیر لبی غر زد:

- اگه تا اون موقع غذا نشدیم چشم!

بعد این حرف دوباره همه راه افتادیم و یکم جلوتر رفتیم... به جرئت می تونم بگم تو این هوای پاک و سالم تازه داشتم معنی زندگی رو می فهمیدم، این جنگل و درختا نبودن، ما آدما چطور توی هوای آلوده دووم می آوردیم؟ چطور می تونستیم به زندگیمون ادامه بدیم؟ کاش آدما قدر این طبیعت بکر رو بدونن...

عشق آمازونی

یکم که جلوتر رفتیم، خانم با اتیکت دستور توقف داد و ما مثل بچه های آدم، به جز یزدان که خم شده بود و به زمین نگاه می کرد، نشستیم. کنسرو هارو در آوردیم و مشغول خوردن شدیم، سعی می کردم تا حد امکان به یزدان نگاه نکنم و بهش توجهی نداشته باشم.

بعد از یکم دیگه نشستن و خوردن کنسرو ها، بلند شدیم و بار و بندیلمون رو جمع کردیم تا دوباره راه بیافتیم. پالتوم رو از توی کوله بزرگم در آوردم و تنم کردم... هوا کم کم داشت سرد می شد و من تو این جنگل دوست نداشتم سرما بخورم.

هندزفری رو مثل همه افراد کاروان، توی گوشم گذاشتم و مشغول گوش دادن آهنگ شدم.

عشق تو دروغ بود دیگه

نه دیگه نه من نه تو دیگه

می خوام اسمتو فراموش کنم

آتیشتو خاموش کنم

حواستو چشمات میگن

برق روی لب هات میگن

عشقمو به بازی گرفتی

خانوم منو اشتباهی گرفتی

دیگه می دونم، می دونم دوسم نداری

نگو که هنوز واسه من یه بیقراری

دیگه می دونم، می دونم دوسم نداری

عشق آمازونی
نگو که هنوز واسه من یه بیقراری

مهره مار داری تو، دلبری

اما می گذری از عشق تو همش سرسری

بابا مهره مار داری تو دلبری

اما می گذری از عشق تو همش سرسری

اگه مهره مار نداشتی

چشای سیاه نداشتی

نگاه بلا نداشتی

تو دلا که جا نداشتی، تو دلا که جا نداشتی

(سعید آسایش، مهره مار)

خواننده ساکت شد و فقط موسیقی بی کلامش به گوش می خورد و وادارم می کرد خیلی ریز قر
بدم...

تو فاز بودم که دستی محکم به شونه ام زد و چون غافلگیر شدم، پام به سنگ جلوم گیر کرد و محکم
روی زمین افتادم و با کله رفتم تو گل و چمن های روی زمین.

هنوز تو شوک بودم و نمی دونستم چی شده و چه خبره! به خودم که اومدم بلند شدم و یه جفت
کفش جلوی چشمم دیدم و بالا که رفتم رسیدم به یک عدد الاغ در جامه انسان!

آروم بلند شدم و دستی به صورت گلی ام کشیدم... خواننده بی خبر از همه جا داشت واسم ساز
بندری و رقص می زد و می خوند.

عشق آمازونی

عشقمون رسید آخرش

کی آخه میشه باورش

دل منو بهم پس بدین

یا که منو از دست بدین

نگو که دلت با منه

نگو که دلت می شکنه

هندزفريا رو از توی گوشم بیرون کشیدم و با mp3 پلیرم، توی کوله انداختم. اخمام بدجوری تو هم بود و به قول روشنگر که همیشه می گفت، سگ شدم.

نفس عمیقی کشیدم و با گوشایی که ازش دود بیرون می زد، بهش نزدیک شدم. به یه قدمی اش که رسیدم، یکی محکم تخت سینه یزدان مات و مبهوت کوبیدم که دادی زد.

با دادش هل کردم و جیغ بلندی زدم و پریدم بالا! هی اون داد می زد من داد می زدم، هی اون می پرید بالا من می پریدم بالا. یهو به خودم اومدم و وایستادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چته؟ چرا داد می زنی؟!

به جایی کنار پام اشاره کرد.

- سوسک!

- به خاطر سوسک تو داد می زنی؟ از سوسکم می ترسی؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- ترس نداره؟

- نداره!

نفس عمیقی کشیدم و روی زمین نشستم. دو تا تو سرم کوبیدم و با حالت گریه گفتم:

- خدایا... این چه بلاییه که سر من نازل کردی؟ چرا من؟ چرا من باید گیر این بیافتم؟ چه گناهی کردم؟

شاکی داد زد:

- من رو سر تو نازل شدم یا تو به زور بر سر خودت نازلم کردی؟ آوردیم وسط این جنگل و دو قورت و نیمتم باقیه؟

از روی زمین بلند شدم و سینه به سینه اش وایسادم.

- خیلی باید خوشحالم باشی که آوردمت! فکر کردی خودم خواستم؟ فکر می کنی به دلخواه خودم با توئه ترسو و سوسول اینجام؟

خنده مسخره ای کرد.

عشق آمازونی

- نه پس به دلخواه عمه من بود! تا یه آدم معروف دیدی فوری هل برت داشت پاشدی اومدی پیشم و زدی تو فاز عشوه و ادا، دیدی نتونستی خامم کنی مدارکو برداشتی...

با اخمایی در هم وسط حرفش پریدم و با انگشت اشاره ای یه دونه تو سینه اش کوبیدم.

- پیاده شو باهم بریم آلبالو! عشوه می اومدم که تو الان خیلی وقت بود وا داده بودی... همش تقصیر اون هستیاری بی شعوره که الان من با تو میمون تو جنگلم... البته باید ازم تشکر کنی که تورو به زادگاهت برگردوندم...

- وایسا وایسا!

ساکت شدم و در حالی که نفس نفس می زدم به قیافه متعجبش نگاه کردم.

- این هستیاری چه ربطی داره؟

- هستیاری گفت که تو چند وقته فیلمات فروش نمیره و می خوای بری روسیه! واسه اینکه ایده خوب بهت داده بشه، گفت با خودت ببرش... بدون که کشته مرده با تو بودن نیستم و دست خودم بود صد سیاه نگاهتم نمی کردم چه برسه به اینکه باهات بیام جنگل و با یه بچه سوسولی که مدام به معروفیتش می باله و فکر می کنه هر کسی به خاطر معروفیتش بهش نزدیک میشه!

با عصبانیت از لای دندونای چفت شده اش غرید:

- چرا به خودم نگفت؟ مگه خودم حق انتخاب نداشتم؟

عشق آمازونی

بهش نزدیک شدم، لپش رو کشیدم و با لبخند رو مخی گفتم:

- حق انتخاب داشتی، عقل انتخاب نداشتی ببیی!

پشت بندش یه دستمال کاغذی از جیبم در آوردم و مشغول تمیز کردن گل و لای روی صورتم شدم. یکم که تمیز شد، برگشتم تا دوباره راه بیافتیم... یزدان هنوز داشت غر می زد و اجداد هستیار رو مورد عنایت قرار می داد.

دستی روی شونه اش کوبیدم.

- جمع کن بریم پسی جون!

کوله ام رو روی دوشم انداختم و برگشتم، با چیزی که دیدم تعجب کردم و نه کشداری گفتم. دوباره سیصد و شصت درجه چرخیدم تا بلکه اثری از کاروان ببینم، ولی حتی دریغ از یه آدم... کسی نبود! یزدان هنوز متوجه جا موندن و عقب افتادنمون نبود.

- یزدو عقب افتادیم... نیستن!

حق به جانب برگشت و گفت:

- خودت عقب افتاده ای، درست...

یهو با تعجب اطرافش رو نگاه کرد و ادامه داد:

- نیستن؟ چطور نیستن؟

عشق آمازونی
شوکه جواب دادم:

- نمی دونم... نیستن دیگه!

- مگه ما رو نمی بینن که رفتن؟ خیلی ریز بودیم؟

سرش رو به سمت آسمون بلند کرد و با حالت زاری ادامه داد:

- خدایا... این چه سرنوشت شومیه؟ چرا من، چرا ما؟ چرا...

همون لحظه یه چیز سفید قهوه ای لزج روی پیشونی اش افتاد و آروم آروم از روی پیشونی اش سر خورد و به سمت پایین اومد...

با چننش دستی بهش کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- اوس کریم ما که باهم کلکل نداریم، داریم؟

بهش توپیدم:

- اویی حواست به حرفات باشه!

مظلوم نگاهم کرد که دلم غش رفت.

- نمی خوام! چرا به کبوترش گفت برینه بهم؟

عشق آمازونی
- لایق همون بودی، واسه همینه!

خنده حرصی کرد، با دستمال صورتش رو پاک کرد و زود کوله اش رو برداشت و از جهتی که اونا رفتن، شروع به حرکت کرد. زیر لبی با حرص زمزمه کردم:
- یه تعارفم نکرد بی ادب!

بند کوله رو گرفتم و تقریباً دویدم تا به یزدان برسم و وقتی رسیدم کم کم سرعتم رو کم کردم. یه ساعتی بدون وقفه و شکستن سکوت رفتیم و رفتیم و همش به جایی می رسیدیم که اول بودیم...
- پنجاه بار برگشتیم همین جا، درست جایی که جا موندیم.

اخمش غلیظ شد و گفت:

- لعنت به این شانس نداشته ام؛ چی کار کنیم حالا؟ همش تقصیر تو بود!

بدتر از خودش اخم کردم.

- جای اینکه دنبال مقصر بگردی، دنبال پیدا کردن راه چاره باش!

چشم غره ای بهش رفتم و دست به سینه وایسادم. پسره بیشعور، خودش دعوا راه انداخت، خودش من رو پرت کرد تو گل و الانم باز داره پررویی می کنه! یاد رمان دختر نقاب دار افتادم که آنالیا به ارمیا می گفت میمون آمازونی... آنا نیستی ببینی میمون آمازونی اصلی اینه! ارمیا خیلی بهتر بود طفلک...

عشق آمازونی

یهو با صدای غرش، یه متر از جا پریدیم و دوتایی با یزدان به سمت هم رفتیم و کنار هم وایسادیم. با ترس و لرز پرسید:

- میگم صدا چی بود؟

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

- فکر کنم پلنگ بود!

با حالتی گریه مانند و صدایی که سعی می کرد بلند نشه، گفت:

- خدا... به جوونی ام رحم کن، الان یه لقمه چپ میشیم.

- نه نترس کاری به ما ندارن!

گفتم، ولی خودمم از حرفی که زدم مطمئن نبودم... چطور ممکنه کاری بهمون نداشته باشن؟ کاش کاروان متوجه نبودمون بشه و برگردن دنبالمون!

یزدان این بار با چشمای گرد من رو نگاه کرد. بعدم با بیچارگی و لحنی مسخره گفت:

- نه، کاری ندارن که! میان یه خوش آمد میگن می رن. بعدم با ریتم برات می خونن "عطر گل محمدی، به آمازون خوش آمدی"

عشق آمازونی

تو این شرایط هم خنده ام گرفته بود و هم با خودم فکر می کردم که حرفش چقدر منطقی بود. پلنگ که نماید باهام حرف بزنه، میاد یه صفایی به شکمش بده و کی از ما بهتر! یه لحظه با فکر اینکه شیر بالا سرمون باشه و داره کم کم دندوناش رو جلو میاره تا بخوردمون، لرزیدم و این بار منم با ترس گفتم:

- خب پس چی کار کنیم؟!

به تبعیت از من اونم بلند شد.

- نمی دونم که!

نگاهی به اطرافم انداختم که توجهم به درخت کنارمون جلب شد. نیشم رو باز کردم و انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم.

- بریم بالای این؟!

نگاهش رو از پایین به بالای درخت کشید و گفت:

- فقط میمونا می تونن از این بالا برن!

- اینم حرفیه!

- چی کار کنیم پس؟

عشق آمازونی

نگاه دیگه ای به اطراف انداختم. فعلا که چیزی معلوم نبود و خدا می دونست که صدای غرش از کجا میاد. تازه اولای جنگل بودیم و هنوز به وسطاش نرسیده بودیم. کوله ام رو روی دوشم انداختم و گفتم:

- فعلا که هیچی اینجا نیست!

یزدان دست به کمر پوف کلافه ای کرد و طی یک حرکت بسی جذاب دستی توی موهاش کشید.
- آره، ولی برسن چی کار کنیم؟ از الان باید به فکر باشیم.

- خب الان تو این وسط راه حلی داری؟

سرش رو خاروند و با تردید گفت:

- نه!

- خب پس هیچی؛ بیا یکم دیگه جلو بریم. شاید یه جایی پیدا کردیم که پناه بگیریم و شب اونجا بمونیم.

راه افتادم که بازوم کشیده شد و تقریبا تو بغل یزدان پرت شدم.

- چی چیو شب اینجا بمونیم! راه رو داری اشتباه می ری. جنگل رو اومدی، با میموناش هم زیارت کردی، دیگه چی کار می خوای بکنی؟ تا دیر نشده بیا برگردیم.

عشق آمازونی

- یه ساعته داریم دور خودمون می چرخیم، تو روز بهتر می تونیم پیدا کنیم راهمونو!

ناچار دنبالم اومد، هنوز زیاد دور نشده بودیم که دوباره صدای غرش این بار تند تر و پشت سر هم اومد. ناخودآگاه برگشتم و با ریتم خوندم:

- تو پلنگ منی

منو چنگ می زنی

تو شکار و دلبری

بابا تو خیلی خفنی

یزدان با تعجب نگام کرد و زرتی پرید وسط آهنگ.

- چی کار داری می کنی؟

- هیس... می خوام حس قدرت بهش بدم!

سری به نشونه تاسف تکون داد.

- که بعدا بیاد دهنمونو سرویس کنه؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم، ادامه اش رو خوندم:

- من شکار توام

عشق آمازونی
تحت فشار توام

چت و مت شدم الان

قفل چشای تو ام

جلوتر رفتم و ادامه دادم:

- بی قرارم کردی

تو شکارم کردی

من خراب تو شدم

بین چی کارم کردی

خنجری داری تو چشات

ظهره تابستونه دمات

یه سفر برم به قریونت

بشم فدا مدات!

- بسه...! نخون... من شکار توام من شکار توام! واسه من عاشقانه می خونه برا پلنگ...

- تو یه تیکه آجری، حتی پلنگم احساس داره!

بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش چند متر اون ور تر کشوند.

عشق آمازونی

- امشب زیر همین درختا می خوابیم، اینجا زمینش خشکه.

موافقت کردم و به درختی که کنارم بود تکیه دادم. هوا خیلی سرد بود و با وجود لباس گرمم داشتم یخ می زدم. تکیه ام رو از درخت برداشتم و یه پتوی کوچیک، در آوردم و دور خودم پیچیدم. یزدان هم این کارو کرد که با غیض نگاهش کردم و بعد چند لحظه به یه جای دیگه خیره شدم. همش تقصیر اون بود که جا موندیم، به خاطر ترسای بی خودش!

همش منتظر بودم گرمم بشه، ولی انگار این سردی تمومی نداشت و تا مغز استخونمون نفوذ کرده بود.

از گوشه چشم نگاه می به یزدان انداختم تا ببینم اونم هنوز بیداره و سردشه یا تخت گرفته خوابیده که دیدم اونم بیداره و همش در حال وول خوردنه. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت و گفت:

- چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

دماغم رو بالا کشیدم و مظلوم پرسیدم:

- تو هم سردته؟

سری تکون داد.

- آره، خیلی!

می ترسیدم یه سوال بیرسم و اون رو عصبی کنم و غرغراش شروع بشه. یکم این پا و اون پا کردم، ولی آخرش طاقت نیاوردم و با تردید گفتم:

عشق آمازونی
- پس چی کار کنیم؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- آتیش روشن کنیم؟

تند جواب دادم:

- نه نه، اصلاً! ممکنه جنگل آتیش بگیره.

- پس باید تا صبح بلرزیم، شایدم از سرما مردیم.

- ای دهنهت رو گل بگیرن که همش نفوس بد می زنی!

با حرص روم رو ازش گرفتم و به لرزیدن ادامه دادم. ده دقیقه ای گذشت که احساس کردم یزدان می خواد یه چیزی بگه. سرم رو برگردوندم و دهنش رو دیدم که مثل ماهی باز و بسته می شد و یه حرفی که می اومد سر زبونش بیاد و آخرین لحظه از گفتنش پشیمون می شد. شکم درد گرفته بودم از این دست دست کردنش و آخرش خودم گفتم:

- زود بگو چی می خوای بگی دیگه! یه ساعته دهنهت رو مثل ماهی باز و بسته می کنی.

نفس عمیقی کشید و با اخمایی که به زور تو همشون برد گفت:

- من یه پیشنهادی دارم، ولی فکرای بد نکن! چون فقط برای گرم شدنمونه.

به حالت استفهام نگاش کردم؛ چرا باید در مورد پیشنهادی که برای گرم شدنمونه من فکرای بد بکنم؟ این فکر منحرف و خراب خودش رو با من یکی می کنه؟ تا خواستم یه چیزی بگم، خودش ادامه داد:

- بیا پتو هارو یکی کنیم!

گیج پرسیدم:

- ها؟!!

- میگم بیا پتو هارو یکی کنیم.

تازه ذهنم به کار افتاد و فهمیدم این پتو های کوچیک رو یکی کنیم، اتفاقای دیگه ای هم باید بیفته. به خاطر همین بود که می گفتم فکرای بد نکن و فقط برای گرم کردن خودمونه! پیشنهادش بد نبود، ولی نمی تونستم برم تو بغل اون و امشب رو تو بغلش بخوابم. سریع اخمام رو تو هم کشیدم و مخالفت کردم.

- امکان نداره!

یزدان نفس عمیقی کشید و کامل به سمتم چرخید.

- ببین تنها راه گرم شدنمونه! وگرنه تا صبح قندیل می بندیم.

- من نمی تونم بیام بغل تو!

صورتش رو کج و کوله کرد و گفت:

- خوردنی نیستی بخورمت! گفتم که، فقط برای گم شدنمونه. یه میمون هم باهام بود همین رو بهش می گفتم...

بیشعور من رو با میمون یکی می کنه؟ بی لیاقت! حالا خوبه وقتی اون میمونا نزدیکش شدن، داشت سخته می کرد. وسط حرفش پریدم و حرفای تو دلم رو به زبون آوردم.

- حالا خوبه وقتی اون میمونا رو دیدی کم مونده بود سخته کنی!

با حرص جواب داد:

- مثال زدم!

-تو غلط می کنی من و میمون رو با هم یکی می کنی و تو مثال ازمون استفاده می کنی!

چشماش رو بست و نفس عمیق دیگه ای برای آروم شدنش کشید.

-می دونی چیه؟ حفته تا صبح اینجا یخ بزنی؛ یه پیشنهاد ساده رو تا کجاها کشوندی!

دوباره به درخت تکیه داد و پتو رو محکم تر دور خودش پیچید. مثل چیز پشیمون شده بودم. آخرشم با لجبازیام کار دست خودم می دم.

عشق آمازونی

هر از گاهی از گوشه چشم نگاهی به یزدان می انداختم و با دیدن چشمای بسته اش حرص می خوردم. نمی دونم چقدر گذشت، ولی دیگه نمی تونستم تحمل کنم! خیلی سردم بود و هر چقدر می گذشت، هوا سرد و سردتر می شد. طاقت نیاوردم و با صدایی لرزون اسمش رو صدا زدم:

- یزدان؟

ها؟!

با من و من گفتم:

- میگم... تو...

ریلکس گفت:

-پشیمون شدی؟

_آره!

چشماش رو باز کرد و اشاره ای به کنار خودش کرد.

_ بیا اینجا!

پا شدم و بعد برداشتن کوله و پتو، به سمتش رفتم. کوله رو کنار کوله اون گذاشتم و خودم منتظر موندم ببینم چی کار می کنه. تنه درخت به اندازه ای بزرگ بود که دو نفری بتونیم بهش تکیه بدیم،

عشق آمازونی

پس یکم کنار رفت و برام جا باز کرد. با تردید و یکم خجالت، کنارش نشستم. پتو رو ازم گرفت و روی پتوی خودش انداخت و بعد پتوهارو دور جفتمون پیچید و گفت:

- سرت رو روی سینه ام بزار!

کاری که گفت رو کردم و اون دستش رو دور گردنم انداخت. کامل توی بغلش بودم و اون دستاش رو حصاری دور بدنم کرده بود. یکم خجالت می کشیدم، ولی حداقلش این بود که کم کم داشتم گرم می شدم. این وسط تنها چیزی که اذیتم می کرد، دست راستم بود که جا نداشت و نمی دونستم چی کارش کنم. مدام وول می خوردم و جای اون رو عوض می کردم و این یزدان رو کلافه کرده بود. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و کلافه از لای دندوناش غرید:

- چته هی وول می خوری؟

مظلوم گفتم:

- دست راستم جا نداره!

پوفی کرد و با دست آزادش دستم رو گرفت و روی شکمش گذاشت. اما دستم رو ول نکرد و همونطور توی دستاش بود. این بار راحت تر بودم و چشمام رو بستم. گرمی بغل یزدان و سردی که هنوز توی صورتم بود، خواب آلودم کردن و باعث رو هم رفتن چشمام شدن.

با حس برخورد نفسای گرمی به گردنم، چشمام رو باز کردم. حالتمون تغییر کرده بود و این بار کامل تو بغل یزدان بودم و اون سرش کنار گردنم بود. خجالت کشیدم و زود ازش دور شدم و بلافاصله دستی به گردنم کشیدم. یزدان با این حرکت چشماش رو باز کرد و با دست مالیدشون.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و نگاهی به آسمون کردم. صبح شده بود و اثری از تاریکی توی جنگل نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و رو به یزدان گفتم:

- پاشو یه چیزی بخوریم و زود حرکت کنیم.

با این حرفم صاف سر جاش نشست و گفت:

- راه رو پیدا می کنیم دیگه؟!

_آره!

با خوشحالی بلند شد و پتوش رو توی کوله گذاشت، بعدم کنسروش رو در آورد و شروع به خوردن کرد. به تبعیت از اون پتورو جمع کردم و کنسرو رو در آوردم تا بخورم. پنج دقیقه ای خوردنش طول کشید و بعد یزدان بود که بالا سرم وایساده بود و بی صبرانه منتظر پیدا کردن راه خروج از این جنگل زیبا بود.

بالاخره تموم شد و قوطی کنسرو رو توی نایلون انداختم و بلند شدم. راهی که دیروز با کاروان به اینجا اومده بودیم رو در پیش گرفتیم تا از جنگل بیرون بریم. نیم ساعتی گذشت، ولی هر چقدر راه می رفتیم به جایی نمی رسیدیم. کم کم داشتم مطمئن می شدم که راه رو گم کردیم، ولی دوست نداشتم این واقعیت رو باور کنم. آخرش یزدان کلافه شد و گفت:

- یه ساعته داریم دور خودمون می چرخیم!

عشق آمازونی
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- نخیرم! یکم دیگه راه بریم می رسیم.

اشاره ای به اطراف کرد.

- چند بار به اینجا برگشتیم! یکم دیگه جلو بریم برای چندمین بار می رسیم به جایی که دیشب بودیم.

گوش نکردم و حرفش رو باور نداشتم، ولی با دیدن منظره ای آشنا به صحت حرفش پی بردم. جایی
که بودم و ایستادم و گفتم:

- باشه پس، بیا این بار از این طرف بریم.

پوزخندی زد و همزمان باشه ای گفت. دوباره رفتیم و رفتیم و بازم به همون جا رسیدیم. یزدان با
حالت زاری گفت:

- گم شدیم هانا، گم شدیم! خیالت راحت شد؟

- آخرش راه رو پیدا می کنیم! بیا بریم.

یه راه دیگه رو رفتیم، ولی هر بار نا امیدتر از بار قبل می شدم. همه جا تکراری بود، هر جایی می
رسیدیم درختا و منظره تکراری داشت. هر دومون داشتیم از خستگی هلاک می شدیم و قدمامون
آروم شده بود که با رد شدن چیزی از بالای سرمون و برخوردش با درختای پشت سر، چشمامون گرد
شد و با ترس ایستادیم. ناخودآگاه به هم نزدیک شدیم و یک صدا گفتیم:

- یا خدا!

چیزی نگذشت که مثل همون چیز زیر پامون افتاد و این بار هر دو جیغ کشیدم، چشمامون رو بستیم و همدیگه رو بغل کردیم. با لحنی که بیچارگی ازش می بارید یزدان رو صدا زدم که جواب داد:

- ها؟! -

- یزدو یه اعترافی بکنم؟! -

یزدان به جای جواب به سوالم گفت:

- می دونم مثل سگ پشیمونی و به گه خوردن افتادی!

- به این شدتم نه، ولی درست حدس زدی!

یزدان با حالت گریه و ریتم خوند:

- ولی دیگه پشیمونی سودی نداره، نداره، نداره!

دنباله آهنگش رو گرفتم و ادامه دادم:

- چشمای من می خواد بیاره بیاره... -

- همش تقصیر توئه که در خطریم، در خطریم، در خطریم!

یکی رو شونه اش کوبیدم و با ریتم گفتم:

- به جای این حرفا دعا کن جون سالم در ببریم، در ببریم، در ببریم!

کم کم صدای له شدن برگا زیر پاها و قدم هایی رو شنیدیم. جفتمون از ترس، جرئت باز کردن چشمامون رو نداشتیم و تو حالتی که قسمتی از سر یزدان به صورتم چسبیده و سر من روی شونه اش بود، چشمامون رو بسته و همدیگرو بغل کرده بودیم. با صدایی لرزون گفتم:

- ی... یز... دان... حی... وون... وح... شی... نباشه!؟

بدتر از من، با ترس و لرز جواب داد:

- ن... می... دو... نم!

با شنیدن صدای تقریبا جیغ ماندی که به هیچ زبونی شبیه نبود، دوتایی جیغی زدیم، از هم جدا شدیم و بالا پریدیم. این بار چشمام باز شده بود و آدم هایی رو دیدم که خودشون رو با لباسایی از پوست حیوونا پوشونده بودن و تو دستشون نیزه، تیر و کمان و وسایل دفاعی بود. یزدان با صدای آرومی زمزمه کرد:

- اینا کی ان!؟

می دونستم کی ان، ولی شک داشتم که از کدوم قبیله ان. سرخ پوست های جنگل آمازون بودن، ولی اینکه کدوم قبیله ان رو نمی دونستم. شانس ما باشه دقیقا خطرناک ها هستن. با صدایی آروم تر جوابش رو دادم:

عشق آمازونی
- شانس بیاریم قبیله کولینا نباشن!

کم کم دورمون پر شد و ما وسطشون وایساده بودیم، پشتمون به هم بود و با ترس می چرخیدیم. نگاهی بهشون انداختم؛ روی سرشون کلاه و یا هدبندایی بود که از گیاهها ساخته شده بود و بعضا پر هایی روی قسمت جلوشون دیده می شد.

- قبیله کولینا رو میشه تشریح کنی؟!

در حالی که دوتایی، به خاطر اینکه هر لحظه حصار دورمون رو تنگ تر می کردن، به هم نزدیک می شدیم جواب دادم:

- آدمخوارن!

همزمان با آروم آروم چرخیدنمون، هین بلند بالایی گفت و پشت بندش زود رو به آسمون کرد و با لحن زاری ادامه داد:

- خدایا کولینا نباشن!

منم به تبعیت از اون سرم رو به سمت بالا گرفتم و اشاره ای به یزدان کردم.

_خدایا راست میگه.

بالاخره از حرکت ایستادن و از بینشون یکی خارج شد و خیلی آروم اومد جلو! یه قدم خواستم عقب برم که محکم به یه چیزی برخورد و دوتایی باهاش افتادیم. زود برگشتم و نگاهی به پشتم انداختم که یکی از همونا رو دیدم...

عشق آمازونی

بدنم از ترس یخ زد؛ به سرعت نور بلند شدم و دست طرف رو گرفتم و بلندش کردم و همین که چرخیدم، نوک تیز نیزه رو کنار نوک بینی ام دیدم.

لبخند ژکوند و ضایعی زدم و دستم رو بلند کردم؛ بای بایی کردم.

- هلو اخوی، خوبین خوشین؟ خانواده، اهل قبیله؟

یهو جلو اومد که تند تند گفتم:

- خدا شاهده یه تیکه پوست و استخوون خوردن نداره!

تو دو قدمی ام ایستاد و توی صورتم غرید و نفس گرمش رو توی صورتم فوت کرد. شانس ندارم که... یادش بخیر ننه ام همیشه می گفت " مردم برق می گیرتشون ما قبضش رو می گیریم... " ننه نیستی بینی جا یه پسر جیگر کی جلو دخترت وایساده!

اشاره ای به کنارم کرد که فکر کردم منظورش اونیه که روش افتادم.

- غلط کردم، قصدم فرود اومدن رو اون اخوی خوشتیپتون نبود، یهو...

وسط حرفم پرید، نیزه اش رو جلو آورد و دوباره اشاره ای به کنارم کرد و غرید. نگاهی به کنارم کردم و چراغ قوه ام رو تو جیب کناری کوله دیدم. زود درش آوردم و اشاره کردم که اینو می خوای؟ سرش رو با اخم تکون داد که زود گرفتمش جلوش و گفتم:

- اینو می خوای؟ چیزی نیست که! خواستی بیا کوله ام رو میدم.

عشق آمازونی
چراغ قوه رو گرفت و دور شد و دوباره عقب رفت و درست سر جاش، توی دایره ای که دورمون
تشکیل داده بودن ایستاد و نیزه رو مثل بقیه گرفت. یزدان خیلی آروم پرسید:
- کولینان؟

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

- گمون نکنم، فکر کنم اون قبیله مهربون و کنجکاو آمازونن!

یزدان با حرص گفت:

- آمازونی آمازونیه دیگه! قبیله هاش فرق نمی کنن که! در هر حال وحشی ان.

سقلمه ای تو پهلوش کوبیدم.

- نخیر! اینا مهربونن و فقط نسبت به آدما کنجکاون، مثل کولینا نمی گیرن تیکه تیکه ات کنن!

- اصلا مهربونی شون اشک منو در آورده! اون نیزه هارو نمی بینی که هر آن ممکنه بکنن تو شکممون؟

در حالی که بهشون نگاه می کردم جواب دادم:

- باید اعتمادشون رو جلب کنیم...

- چجوری؟

- نمی دونم، تو فیلما دیدم که اینا زیاد آهنگ خوندن دوست دارن!

با تعجب گفت:

- آهنگ؟! اینا که زبونی هم ندارن، چطور؟!

با لحن مسخره ای گفتم:

- اینو دیگه نمی دونم، از خودشون بیپرس!

پوفی کرد و پرسید:

- خب حالا چی کار کنیم؟

ریلکس گفتم:

- شروع کن.

پشتش رو از پشتم جدا کرد و مستقیم و با تعجب نگام کرد.

- چی رو؟

نیشم رو باز کردم.

عشق آمازونی
- آهنگ بخون!

دهنش رو اندازه غار علیصدر باز کرد.

- ها؟! چی بخونم؟

پوکر نگاش کردم.

- هر چی! فقط بخون.

ژست فکر کردن به خودش گرفت. یعنی یه آهنگ خوندن انقدر سخت بود؟ دیگه داشت جونم به لبم می رسید که صداش رو شنیدم.

- پیدا کردم.

با این حرفش دستام رو بالا نگه داشتم تا دست بزخم و آهنگه یکم ریتم بگیره که یزدان چشماش رو بست و شروع کرد، ولی ای کاش شروع نمی کرد.

همیشه اشتباه، شده جمله هام

جوابم اون نبوده که، شنفتم

از بس به هر کسی، گفتم عاشق نبود

به اون که عاشقش شدم، چیزی نگفتم

این شهر دیوونه به من یاد داد

آدم که تنها باشه راحت تره

عشق آمازونی
لعنت به تنهایی و دیوونگی اش
لعنت به راحتی که سخت می گذره

بین چهچه هاش دستم رو که تو هوا خشک شده بود، پایین آوردم و یکی محکم تو سرش کوبیدم
که دستش رو به سرش گرفت و اخمی از درد کرد.

- چیه، چرا می زنی؟

- ببند در گاله رو خودم بخونم، از تو عن مگسم نصیب ما نمیشه! تو دست بزن فقط و جاهایی که نیاز
به همراهی داشت و بخون، مطمئنم شنیدی آهنگ رو.

پشت بندش نگاهی به چهره سرخ پوستا انداختم که دیدم بدجور اخماشون تو همه و گیج نگامون
می کنن. خودم رو آماده کردم و با گفتن یک دو سه، شروع کردم:

- "برای دیدن تو بیقرارم تا پیام از سفر

پیام و حلقه بر در بزمن که اومدم بی خبر

میام تا سر بذارم روی سینت تا که باور کنی

نفس گیره برام بی تو دیگه زندگی بی ثمر

الهی من فدات فدای اون چشات

میخوام اینو بدونی که میمرم برات

میام تا عطر موهات باز دوباره به تنم جون بده

عشق آمازونی
میام تا گرمی بوسه تو به رگم خون بده
بکش دست محبت بر سر من خستگیمو بگیر
بذار عمری بمونم توی دست مهربونت اسیر
الهی من فدات فدای اون چشات
میخوام اینو بدونی که میمرم برات"

به اینجا که رسیدم، یزدان هم همراه با من شروع به خوندن کرد.

- حالا یارم بیا

دلدارم بیا

حالا دل به تو دادم

تورو دارم بیا

کم کم انگار خوششون اومده بود که نیزه هاشون رو بلند کردن و خندیدن. آروم آروم شروع به بالا پایین پریدن کردن. آروم به یزدان علامت دادم مثل اونا این کارو بکنه و اونم از ترس قبول کرد و دوتایی بالا پایین می پریدم و دست می زدیم.

_سرت رو تکیه گاهم کن، محبت را فراهم کن

تو اون چشمون عاشق را بیا فانوس راهم کن

کنار تو اگه باشم حباب قله قافم

تو شیرینم بخواه از من که قلب کوهو بشکافم

عشق آمازونی
الهی من فدات فدای اون چشات
میخوام اینو بدونی که می میرم برات

- حالا یارم بیا

دلدارم بیا

حالا دل به تو دادم

تورو دارم بیا

برای دیدن تو بیقرارم تا پیام از سفر
پیام و حلقه بر در بزنم که اومدم بی خبر
بیا تا سر بذارم روی سینت تا که باور کنی
نفس گیره برام بی تو دیگه زندگی بی ثمر
الهی من فدات فدای اون چشات
میخوام اینو بدونی که میمرم برات

- حالا یارم بیا

دلدارم بیا

حالا دل به تو دادم

تورو دارم بی

میام تا عطر موهات باز دوباره به تنم جون بده
میام تا گرمی بوسه تو به رگم خون بده
بکش دست محبت بر سر من خستگیمو بگیر
بذار عمری بمونم توی دست مهربونت اسیر
الهی من فدات فدای اون چشات
میخوام اینو بدونی که میمرم برات

- حالا یارم بیا

دلدارم بیا

حالا دل به تو دادم

تو رو دارم بیا

با تموم شدن آهنگ، به روش و زبون خودشون خوشحالیشون رو نشون دادن. در حالی که نفس
نفس می زدم، با لبخند به یزدان نگاه کردم. یزدان هم متقابلا لبخندی زد و انگشت شصتش رو به
نشونه لایک، بالا آورد.

با ذوق نگاهم رو از اون گرفتم و به اعضای قبیله دوختم که دیدم دور هم جمع شدن و دارن حرف می
زنن، هر از گاهی هم با چشمای ریز به ما خیره می شدن. با این صحنه یاد بره ناقتا افتادم!

یزدان با صدای آرومی پرسید:

عشق آمازونی
- سران قریش چرا دور هم جمع شدن؟

آروم تر جواب دادم:

- دارن تصمیم می گیرن که مارو با خودشون ببرن یا نه!

با تعجب نگام کرد.

- هنوز اعتماد نکردن بهمون؟

- نه دیگه، هر چیزی اصولی داره!

با لحنی مسخره گفت:

- ماشالا با هر چی آمازونی هم هست رابطه داری و از رفتاراشون با خبری!

اخمی کردم و دست به سینه گفتم:

- یزدان میدم کولینا بخورنتا!

- ازت بعیدم نیست.

عشق آمازونی

خواستم چیزی بگم که یکی از اعضای قبیله، همونی که چراغ قوه ام رو برداشته بود، به سمتون اومد و تو سه قدمیمون راهش رو به سمت من کج کرد. هی نزدیک و نزدیک تر شد که یزدان با ذوق گفت:

- دمت گرم داداش، بخورش!

ای آدم فروش کثافت! نگاه چی می‌گه! با این حرفش همونی که نزدیک من بود با اخم چرخید و به سمتش براق شد. یزدان همین که این حرکتش رو دید، سرش رو پایین انداخت و با نوک کفشاش روی زمین خط های فرضی کشید، ولی طرف همچنان خیره و با اخم بهش نگاه می کرد.

آخرش یزدان طاقت سنگینی نگاهش رو نیاورد و روش رو بالا کرد و نفس عمیقی کشید.

_خونه قشنگی هم دارید! ماشالا برازندتونه.

با این حرفش پوکیدم و بلند زدم زیر خنده که بقیه اعضای قبیله هم وقتی دیدن من خندیدم، بی دلیل شروع به خندیدن کردن. همونی که داشت با اخم به یزدان نگاه می کرد، جهت نگاهش رو تغییر داد و بعد یکم زل زدن به من، چرخید و با دست اشاره داد دنبالش بریم.

با ذوق اشاره ای به یزدان کردم که نفس حبس شده اش رو بیرون داد و دنبالمون حرکت کرد. مدت زیادی از حرکتمون نگذشته بود که سرم رو چرخوندم و به طرف راستم نگاه کردم که یکی از اعضا، لبخندی زد.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم، یکم خم شدم و یه لبخند مکش مرگ ما زدم.

- سوراخ جورابتیم داداش!

عشق آمازونی

این رو که گفتم سقلمه ای به کناریش زد و با من اشاره کرد... هعییی چه کنیم دیگه، شخصیت کاریزماتیکی داریم ما!

هر کی از کنارمون رد میشه عاشقمون شده، نبینید این یزدان عاشقم نشده، این کلا معلوم نیست با خودش چند چنده، من به جاش بودم خیلی وقت بود که از خودم خاستگاری کرده بودم و دو تا بچه هم تو دامن خودم گذاشته بودم.

در بین این همه رویا و اعتماد به نفسی که لایه اوزون رو داشت سوراخ می کرد، وجدان مثل یه موجود شریف خودش رو انداخت وسط و گفت:

- مگه خرگوشی که با این سرعت تولید مثل می کنی؟

اصلا از این دخول وجدان میان رویاهایم خوشمان نیامد و از آنجایی که از قدیم الایام مرسوم است جواب ابلهان خاموشیست، سکوت کردم.

اصلا چرا این چند وقته همه من رو با یه حیوان توی یه مثال همراه می کنن؟ این با منطق جور در میاد؟! معلومه که نمیاد!

بیخیال این فکر ها شدم و تا رسیدن به مکان اونا، از منظره لذت بردم. بالاخره رسیدیم و کم کم کلی آدم و بچه از گوشه و کنار بیرون اومدن. جای زیبایی بود؛ خونه هاشون تقریبا مثل غار بود، ولی با این تفاوت که تو کوه نبود و یه جاهایی وسط سنگای جنگل که فضای خالی داشتن بود و بعضیا با پوست حیوون چادر زده بودن.

نمی دونستم چطور جواب اون همه چشمای متعجب رو بدم و به خاطر همینم کف دستام رو به هم چسبوندم و بالا آوردم و مثل هندی ها جلوی صورتم گرفتم. همزمان سرم رو تکون دادم تا یه جورایی معنی سلام بهشون القا بشه.

روی تخته سنگی که نزدیکمون بود نشستم که یزدان هم بی رو در بایستی، روی سنگ ولو شد و سرش رو به شونه من تکیه داد. فکر کردم الان خودش رو جمع و جور می کنه که دیدم نه بابا، قصدش رو نداره!

سرش رو با دستام گرفتم، هل دادم و همزمان گفتم:

- بد نگذره! یکم فاصله ات رو رعایت کنی بد نیست!

نچی کرد و با دستاش، دستم رو از سرش جدا کرد و این بار سرش رو روی پام گذاشت. با تعجب نگاهش می کردم که سنگینی نگام رو حس کرد و طلبکار گفت:

- واسه من فاصله ماصله نکن! خودت دیشب تو بغلم بودی.

دستم رو مشت کردم و کنار لبم بردم، بعدم با تعجب دنباله حرفش رو گرفتم.

- عه عه عه! خجالت نمی کشی دیشب رو به روم میاری؟! خوبه گفتی واسه هیچی نیست و فقط برای گرم شدنمونه! سو استفاده شمارو هم دیدیم.

نیم خیز شد و گیج نگام کرد.

- سو استفاده؟!!

اون قدر که حرصم گرفته بود، حالیم نبود دارم چی میگم و هر چی که نباید می گفتم رو گفتم.

عشق آمازونی

- بله، سو استفاده! صبح بیدار شدم یه جوری من رو بغل کرده بودی که انگار...

ادامه اش رو خوردم و تازه به خر بازیام پی بردم. من چی به این گفتم؟ مگه قرار نبود نگم؟ چشمای یزدان برقی زدن و با شیطنت گفت:

- نگو بهت بد گذشته که باور نمی کنم!

هل کرده گفتم:

- نه نه، نه که بد گذشته باشه...

مشتاق نگام کرد که تازه به عمق فاجعه پی بردم و اخم کردم. با همون اخم و لحن جدی ادامه دادم:

- چرا باید بغل تو میمون به من خوش بگذره؟

اخمی کرد و کامل نشست، بعدم بهم نزدیک شد و صورتش رو تو چند سانتی صورتم نگه داشت. چشمای قهوه ایش رو به چشمام دوخت و زمزمه کرد:

- اگه یکم مثل دخترای دیگه بودی و به جای وحشی بازی عشوه بلد بودی، خیلی وقت بود که مخ من زده شده بود و تو زن یه کارگردان جیگر می شدی!

از نزدیکی اش معذب شده بودم، ولی اخمم رو حفظ کردم و خودم رو نباختم.

- تو مگه مخ داری که من بزمن؟! آدم در مورد داشته هاش حرف می زنه نه نداشته هاش!

عشق آمازونی

اخمی کرد و دوباره سرش رو روی پام گذاشت و همزمان با بستن چشماش گفت:

- به هر حال یه فرصت طلایی رو از دست دادی!

- فرصتای قهوه ای به فرصتای طلایی که تو باشی می ارزن.

نچ نچی کرد.

- همین کارارو کردی که ترشیدی!

چشمام گرد شد و با صدایی جیغ جیغو گفتم:

- من ترشیدم؟! عمت ترشیده!

تند از روی پام بلند شد و یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- اگه اینطوری نیست بگو ببینم پس چرا تا حالا ازدواج نکردی؟!

انگشت سبابه ام رو محکم وسط سینه اش کوبیدم.

- چون هنوز مردی رو پیدا نکردم که لیاقت خوشبخت شدن رو داشته باشه.

پوزخندی زد و گفت:

- نخیر، بگو کسی از ترس بدبخت شدن نمی گیرتم!

عشق آمازونی

خوب بلد بود حرصم رو در بیاره، من دوست داشتم مجرد باشم، شوهر می خوام چی کار؟ همش بشینه سرم غر بزنه، بعدم باردار بشم و افسردگی بگیرم؟ هر چند مادر شدن رو خیلی دوست داشتم، از این هم آگاه بودم که منبع همه حرفام ترشیدگی و قحطیه شوهره!

چشم غره ای به یزدان رفتم و گفتم:

- من شوهر می خوام چی کار؟ هر وقت بخوام ازدواج کنم، جلو خونمون یه صف طولانی خاستگار هست.

با لحن مسخره ای گفت:

- آره آره، حتما همین طوره! لابد صدات می زنن عشق آمازونی من؟ تو هم بر می گردی میگی گم شو کثافت، اونم یه جعبه از تو جیبش درمیاره و یه حلقه که با پاهای عنکبوت درست شده و نگینش کله عنکبوته رو نشونت میده، تو هم که خر، زود جواب بله میدی و سالیان سال با خوشبختی زندگی می کنین.

لبخندی زدم و محکم هلش دادم.

- تا کور بشه چشم حسود!

خودش رو جمع و جور کرد و روی تخت سنگ نشست.

- میگم خری میگی نه!

- هعییی... دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

خواست چیزی بگه که چند تا از اعضای اون قبیله که زن هم همراهشون بود، بهمون نزدیک شدن. همزمان با هم بلند شدیم و سری تکون دادیم. یکی از دخترایی که همراهشون بود، با تعجب به من نگاه می کرد. مثل دخترای افتاب مهتاب ندیده بود. زمزمه وار به یزدان گفتم:

- یزدو واست زن بگیرم؟

با تعجب گفت:

-ها؟! کی؟

نامحسوس اشاره ای به دختره کردم.

- اینو، افتاب مهتاب ندیده است.

پوکر نگام کرد و صورتش رو به نشونه چندش جمع شد.

- نمی خوام با فامیلای تو که از دم آمازونی ان فامیل شم.

- حالا اینجوری میگی، من که می دونم آخرش یکی از این شاخا و پلنگای اینستا رو که دماغشون اندازه بند انگشت شده و لباسون شتریه می گیری! اونا هم دنبالت راه میافتن میگن عجم عجم! لیاقت دخترای درست درمون رو نداری!

عشق آمازونی

چشم غره ای بهم رفت و شروع به غر غر کرد که یه ذره هم برام مهم نبود و بی خیال منتظر موندم که اعضای قبیله حرفشون رو بزنین، البته من که نمی فهمیدم چی میگن. با زبونشون که عجیب بود، یه چیزی گفتن و بعد یه کاسه چوبی رو که انگار با یا چوب نرم ساخته شده بود، به سمتمون گرفتن.

با تعجب ازشون کاسه رو گرفتیم که دیدیم یه گوشتی توش هست. لبخندی زدم بهشون که فهمیدن ازشون تشکر می کنیم و رفتن. یزدو با چندش به گوشت نگاه کرد و گفت:

- به نظرت خامه؟

گوشت رو چند بار زیر و رو کردم و وقتی دیدم خام و کثیف نیست، گفتم:

- نه تمیزه! اینا که غار نشین نیستن خام بخورن، روی آتیش کبابش می کنن!

با تردید نگاهی به گوشت انداخت و دستش رو جلو آورد که یه تیکه اش رو بکنه، ولی نذاشتم و محکم زدم رو دستش. با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ها؟! چته؟

اخمی کردم و همزمان با نشستتم گفتم:

- از توی کیفیت قاشق و چنگال در بیار، بعد بیا بخور!

پوفی کرد و روی تخته سنگ نشست. لنگاش رو از هم باز کرد و کوله اش رو میون پاهاش گذاشت. به سرعت زیپ کوله رو باز کرد و قاشق و چنگال رو در آورد.

عشق آمازونی

بدون اینکه وقت رو تلف کنه، به جون گوشت توی کاسه افتاد و خورد. منتظر به صورتش نگاه می کردم تا ببینم نظرش چیه و وقتی دیدم با لذت چشماش رو بست، منم از تو کوله قاشق و چنگالم رو در آوردم و شروع به خوردن کردم.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که از دست قبیله آمازون غذا بخورم، اصلا فکرش رو نمی کردم که پام رو توی جنگل بزارم، ولی هیچ کاری نشد نداره!

گوشت که تموم شد، یزدان آخیشی گفت و روی سنگ ولو شد و چشماش رو بست. الان یه خواب روی تخت خواب می چسبید، ولی اینجا این سختی هارم داشت.

کاسه رو برداشتم و به سمت مردم قبیله رفتم. کاسه رو بهشون دادم و در میان نگاه های متعجبشون به سمت یزدان رفتم و منم با فاصله از اون روی تخت سنگ ولو شدم، ولی سرم نزدیک سر اون بود.

چشمام بسته بود که صدای یزدان رو شنیدم:

- مثلاً قرار بود کلا کنار کاروان باشیم.

تنها به گفتن "اهوم" اکتفا کردم؛ چیز دیگه ای هم نداشتم بگم! کافی بود از زیبایی های این جنگل خاص می گفتم و یزدان می زد از وسط دو نصفه ام می کرد. با صداش از فکر کردن دست کشیدم و حواسم رو بهش دادم.

- ولی جا موندیم و راهو گم کردیم.

عشق آمازونی

آروم و بدون اینکه تغییر حالت بدم گفتم:

- شاید اونا بتونن راه خروج رو نشونمون بدن!

احساس کردم سرش رو به سمتم چرخونده، برای همینم چشمام رو باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم که فهمیدم درست حدس زدم. روش به من بود و چشماش رو باز کرده بود. خیره توی چشمام نگاه کرد و پرسید:

- چطوری؟ مگه زبونشون رو بلدی؟

باورم نمی شد که من و یزدان نشستیم و انقدر آروم با هم حرف می زنیم. بدون غر، بدون دعوا، بدون کل کل و تیکه انداختن، عادی و معمولی!
ابروهام رو بالا انداختم.

- نمی دونم، ولی هیچ کاری نشد نداره!

پوزخند صدا داری زد، شایدم پوزخند نبود، یه چیزی مثل یه خنده کوتاه و کم عمر!

سرش رو همزمان تکون داد.

- مثل اومدن تو به آمازون؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

- یا شایدم مثل کشوندن من به آمازون!

فکر کردن بازم می خواد کلکل کنه و غر بزنه، ولی اینطوری نشد. تو چشماش زل زدم و با صدای آرومی گفتم:

- آره دقیقا!

_چرا دوست داشتی بیای آمازون؟

_از بچگی با روشنگ اهل هیجان و ماجراجویی بودیم، دوست داشتیم همه جارو بگردیم و از همه چی سر دربیاریم. بر خلاف همه دخترا از سوسک و عنکبوت و در کل از هیچ جک و جونوری نمی ترسیدیم. یه روز مستندی رو در مورد جنگل آمازون دیدیم؛ از همون روز عاشق این جنگل شدیم و کلی در موردش تحقیق کردیم و آرزومون اومدن به اینجا شد. به پدر و مادرمون گفتیم می خوایم به عنوان سفر بیایم برزیل و هستیاری، نامزد روشنگم مجبور کردیم! اونا هم بی خبر از همه جا قبول کردن، تو فرودگاه خبر دار شدم بابای روشنگ مریض شده و اونم خواهش کرد که خودم تنها برم، ولی من دوست نداشتم و...

میون حرفم پرید:

- و تصمیم گرفتی من رو با خودت بیاری؟؟

با یاد آوری اون روز خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- واقعا اصلا اولش قصدم این نبود، هستیاری گفت می خوام یکیو باهات بفرستم، وقتی اومد بهم گفت که نزارم بری روسیه و با خودم بیارم آمازون! بهش گفتم ننه ام بفهمه با پسر مجردم نصفه ام می کنه، گفت نمی فهمی و خلاصه بقیه ماجرا که خبر داری!

تک خنده ای کرد.

- من دستم به هستیاری برسه خفه اش می کنم!

خندیدم و گفتم:

- ولی قبول کن که اومدن به آمازون یه تجربه خاص بود و خوش گذشت.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- اگه اون خندیدنا و مسخره کردنا رو فاکتور بگیریم آره!

- آخه خیلی ضایع بازی در میاوردی، مثلاً پیش اون میمونا!

با یاد آوریش خندیدم و یزدان هم با دیدن خنده ام، تک خنده ای کرد و سری با خنده تکون داد.
چند دقیقه که گذشت دیدم به چشمام زل زده، با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

نچی گفت و با سر اشاره ای بهم کرد.

- چرا شبیه روحی تو؟

چشمام گرد شد؛ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

عشق آمازونی

- کجام شبیه روحه؟ فقط پوستم سفیده! حرفتو پای تعریف از خوشکلی ام می زارم.

چند لحظه ای گذشت که دو تا کله بالا سرمون ظاهر شد. با یزدان نگاهی به هم انداختیم و بعد تند سر جامون نشستیم.

دو تا بچه بودن که صورت بامزه ای داشتن. کوله ام رو از کنار پام برداشتم و زپیش رو باز کردم. می خواستم بهشون یه چیزی بدم، به هر حال اینا هم دختر بودن و شاید از این چیزا دوست داشته باشن.

دو تا دستبند رو در آوردم و زیپ کوله رو بستم.

با تعجب به من و دستبند توی دستام نگاه می کردن که دست یکیشون رو گرفتم و یه دستبند رو براش بستم. اون یکی با دیدن این زود جلو اومد و دستش رو جلو آورد. دستبند دیگه رو به دست اون بستم که دو تایی با ذوق نگاهی به هم کردن و به سمت مامان باباشون فرار کردن.

با لبخند بهشون نگاه می کردم که یزدان گفت:

- خوششون اومد؟! -

- اهوم، این قبیله نسبت به آدما خیلی کنجکاون و وسایلشون رو دوست دارن!

_جالبه، فکر نمی کردم اینجور آدما وجود داشته باشن.

لبخند خوشکلی زدم و بهش نگاه کردم.

عشق آمازونی
- این دنیا پر شگفتیه، شگفتی هایی که هنوز آدما کشفش نکردن.

- تو خیلی عجیبی!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

شونه ای بالا انداخت و همزمان با بلند شدنش گفت:

- چون مثل هیچ دختری نیستی.

حرفش رو پای تعریف گذاشتم و نیشم باز شد. روی ابرا سیر می کردم که تازه یادم اومد بپرسم کجا
میره و بلند صداس زدم:

- یزدان؟!!

برگشت و پرسشی نگام کرد که ادامه دادم:

- کجا میری؟

- می خوام برم دست به آب.

عشق آمازونی
با تعجب نگاهی به اطراف کردم و پرسیدم:

- اینجا؟! -

پوکر نگام کرد.

_نخیر، اینجا نه! میرم یه جایی رو پیدا می کنم.

شونه ای بالا انداختم.

_باوشه!

یزدان رفت و من دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و توی فکر و خیال غرق شدم.

مثلا اگه یزدان عاشقم شده باشه، ازم خاستگاری کنه، چی میشه! میشم زن یزدان رحمتی، خوشکلم هست، فقط یه نمه اخلاقش چرته، هر چند شیطان بودنش رو دوست دارم.

فکر کن همه دخترا آرزو داشته باشن کله ام رو بکنن، تا عکسامون رو دیدن، فحشم بدن بگن، کوفتش بشه چه جیگری نصیبش شده، بعد یه نگاه به منم بکنن بگن، حالا دختره هم کم جیگری نیست.

توی اکران فیلماش باهاش برم و عکس بگیریم، اینا رو بیخیال کلی روزای عشقولانه و...

یهویی به خودم اومدم و حرصی گفتم:

- این چه فکراییه من دارم می کنم، بزار کانال رو عوض کنم.

عشق آمازونی

بازم دستام رو زیر چونه ام گذاشتم و این بار فکر کردم که برگردم تهران، اونجا یه روزی یزدان بهم زنگ بزنه و پیشنهاد بازی تو یه فیلم رو بهم بده. برم اونجا ازم بخوان این سفر رو تعریف کنم تا فیلمنامه اش کنن؛ بعدم برای یزدان فیلم رو بازی کنم و توی طول فیلم عاشقم شه و بعد پنج قلو حامله شم و اسماشون رو بزارم، غضنفر، اصغر، اکبر، دو تاشونم دختر باشن سحر و سمر!

صورتتم توی هم رفت و اخم کردم؛ چرا همه فکرا می رسه به ازدواج و عشق و عاشقی من و یزدان؟! خیر سرم خیال پردازی هم بلد نیستم. میگن هر چی اول تو رویات و بعد تو واقعیت ساخته میشه، من بخوام رویا بسازم و بعد از روی اون رویا واقعیت ساخته بشه، کلا زندگی قهوه ای خواهم داشت، آخه پنج قلو چه صیغه ایه!

هر چی ما می ریم پیش تر و پیش تر

من دوست دارم بیشتر و بیشتر

هر چی ما می ریم پیشتر و پیشتر

من دوست دارم بیشتر و بیشتر

همزمان با زمزمه آهنگ، آب رو توی کاسه ریختم و با احتیاط جلو رفتم. تموم تمرکز روی آب بود که نریزه و کل زحمتم به فنا نره! کم کم داشتم به اعضای قبیله نزدیک می شدم تا آب رو بهشون بدم.

یزدان یه گوشه وایساده بود و داشت بقیه رو نگاه می کرد و باید از کنار اون رد می شدم...

خیلی آروم جلو رفتم و دقیق موقعی که خواستم از کنارش رد بشم، دادی کشید و پرید که خورد به من و کاسه آبی که با زحمت آورده بودم روی سرم خالی شد و تقریباً موش آب کشیده شدم.

صورتتم در هم رفت و اخمام غلیظ شد.

- لعنت بهت یزدان!

دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس حبس شده اش رو بیرون داد.

- وایی ترسیدم.

- از چی؟! باز از چی ترسیدی؟

اومد کنارم وایساد و به قبيله اشاره کرد. دقت که کردم یه گراز خونی رو دیدم...

- اون گرازه رو دیدی؟ امروز شکارشونه! اینا کارای خیلی عجیبی انجام میدن... ترسیدم رفیقای گرازه باشن.

چشمام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و آرام تکرار کردم:

- دم... بازدم... دم... بازدم... دم...

- تا اسمشون رو نگی نمی تونی انجامشون بدی؟

چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به چشمای قهوه ای روشنش دوختم. لبخند ملیحی به روش پاشیدم که خندید و گفت:

- وای خداروشکر، گفتم الان خفه ام می کن...

همون لحظه ای که اومد حرفش تموم بشه یکی محکم تو سرش کوبیدم.

- وحشی چته؟

- من چمه؟ تو چته؟ چی زدی یزدو؟ آخه گاو میش نرم نرمک بهت نزدیک میشه؟

پیشونیش رو خاروند و گفت:

- عه... راست میگی؟

صورتتم رو کج و کوله کردم.

- نه په، دروغ میگم.

کاسه رو از روی زمین برداشتم و همزمان با گفتن "خدا بهت رحم کنه با این عقلت" از کنارش رد شدم و راهی که با مشقت اومده بودم و دوباره رفتم.

بالاخره با تلاش های فراوان کاسه آب رو رسوندم و به اعضای قبیله دادم. تازه فهمیده بودیم که چندان بی زبون هم نیستن... اونی که باهاش حرف زدن هم، مثلا زبون رمزشون بوده که به نظرم خیلی هم به درد می خورد؛ فقط یه نمه آدم رو ناجور و دیوونه جلوه میده!

با قدم هایی شل، سست و چهره ای که کلافگی و بی حوصلگی ازش می بارید، روی یه تخته سنگ نشستم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

عشق آمازونی
آبی آسمون، با ابر های سفید تزئین شده بود...

بچه که بودم، فکر می کردم آسمون یه بوم نقاشیه که خدا با رنگ سفید داره روش نقاشی می کنه...
وقتی هم نقاشیش خراب شد، اشکاش می ریزن و ما به اشکای خدا می گیم بارون!
عصبانی که میشه از دست ما، از دست نقاشیش، رعد و برق می زنه؛ من همیشه از این عصبانیت می
ترسیدم...

گاهی بغل مامان و بابام می خوابیدم، گاهی هم می رفتم زیر پتو! بچه بودم دیگه... احساس می
کردم زیر پتو دست هیچ کسی بهم نمی رسه!
از این افکارم تک خنده ای کردم؛ این عادت پتو رو سر کشیدن الانم باهام بود... تا نکشم رو سرم
خوابم نمی بره!

خیلی ناگهانی دلم واسه خونه و مامان بابا تنگ شد... اگه نتونم از تو این جنگل بیرون برم چی
میشه؟ درگیر جنگ های قبیله ای بشیم حتما می میریم!
شانسی که داشتیم گیر افتادنمون پیش این قبیله بود، بقیه شون رحمی ندارن، نیزه رو می کنن
اونجامون، از تو دهنمون بیرون میارن!
با تصورش از روی تخته سنگ پایین پریدم و خودم رو بغل کردم.

- ویی، چه وحشتناک!

با چشم دنبال یزدان گشتم که دیدم اونم روی یه تخته سنگ نشسته! دقت که کردم هندزفری اش رو
توی گوشش دیدم... دلم برا هندزفری و mp3 پلیمر تنگ شد!

عشق آمازونی

بیشتر از یه هفته است که اینجا و پیش این قبیله ایم... دقیق یادم نیست چندمین روز بود، ولی هندزفری رو در آوردم توی گوشم بزارم که پنج تا دهن باز و چشم گرد جلو روم دیدم که تند تند پلک می زدن و به هندزفری و mp3 پلیر توی دستم نگاه می کردن.

لبخند ملیحی به روی اون چند تا دختر بچه که نه، یکی شون ماشاء الله قد گوریل وزن و قد داشت و قشنگ پنج تا مثل من رو تو بغلش جا می کرد، زدم.

آروم خواستم یه دستبند بهشون بدم بلکه برن و بیخیال mp3 پلیر بشن، که نشد! خواستم بیچونم که بیچوندم و هندزفری رو با mp3 برداشتن و فرار کردن. به خودم که اومدم دیدم پشتم بهشونه و دستم و گوشم خالی مونده!

همون روز شاهد این بودم که هندزفریم رو تو هوا تاب می دادن و می کردن تو دهنشون... اما هیچکدوم قدر وقتی که mp3 افتاد و اون گوریل زشت پشمالو لهش کرد، قلبم رو به درد نیاورد... قلبم یه جوری ترک خورد که صدای آخش رو شنیدم!

از ته دل "هعییی" گفتم و به سمت یزدان راه افتادم. کنارش نشستم و بی تعارف یکی از هندزفریاش رو از توی گوشش در آوردم و تو گوش خودم گذاشتم. وسطای آهنگ بود، برای اولین بار از ریتم یه آهنگ جدید خوشم اومد.

"هر کی بپرسه من

میگم بهش کیه

اون خاطراتمه

روزای رفته

عشق آمازونی
اون معنی تموم
این شعرای دفتره
میاد یه روزی اون
موهاش مشکیه
هر کی بپرسه من
میگم بهش کیه
اون خاطراتمه
روزای رفته
اون معنی تموم
این شعرای دفتره"

نگاهی به موهام کردم، موهای من مشکى نبود! لعنتى... خاک بر سرت، اینم نتونستی تور کنی...
تهش اصغر بقال سر کوچه عاشقت میشه!

اما کنجکاو بودم بدونم که یزدان عاشق کی شده، شاید درست نبود تو این وضعیت، بپرسم... باید هر
چه زودتر از اینجا می رفتیم.

سقلمه ای به یزدان زدم که برگشت و سرش رو به نشونه چیه تکون داد. هندزفری رو از گوشم در
آوردم، انگشتم رو تو هم قفل کردم و با ناراحتی به زیر پام زل زدم.

- یزدان باید یه کاری کنیم، راه فرار رو باید پیدا کنیم، من... من می خوام...

- برو کوچولو، برو پیش مادرت!

با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاه کردم... با جدیت برگشت و گفت:

- خب می گفتی!

یعنی من داشتم الکی حرف می زدم؟ حواسش به من نبود؟

توجهم به انگشت شنباه و شصتیش جلب شد که داشت به شلوارش می مالوندش. اشاره ای بهش کردم.

- اون چی بود؟

شونه ای بالا انداخت.

- هیچی یه عنکبوت کوچیک بود، خب می گفتی!

عجیب بود از عنکبوت نترسیده! دوباره رفتم تو فاز غم... دلم خیلی گرفته بود، سینه ام سنگین شده و نفسام به زور در می اومد.

تازه می فهمم که از آلودگی هوا تنگی نفس نمی گیریم، نفسا گاهی به یه نفر بند ان، که نباشن می گیرن... اونا هم از این سینه بیرون نمیان.

تو این جنگل، بین کلی اکسیژن، من بازم دارم خفه میشم... چون عزیزام نیستن!

سرم رو تکون دادم تا حواسم پرت شه.

- میگم من... من می خوام هر چه زودتر راه رو پیدا کنیم و بریم.

عشق آمازونی

نفس عمیقی کشید و صورتش رو خاروند. سنگینی نگاهش رو روی چشمام که اشک توشون سرک می کشید، حس کردم.

- منم می خوام، ولی چطور باید بهشون بفهمونیم؟

با صدایی گرفته و چشمایی براق از اشک خیره چشماش شدم.

- زبون دارن، می تونیم یه جوری بهشون بفهمونیم.

بغض کرده بودم و بغض تو صدام مشهود بود؛ اونقدر انگشتام رو توی هم فشردم که رنگشون به سفیدی می زد. یزدان به روم نیاورد، ولی مطمئن بودم بغض تو صدام رو حس کرده و اشک تو چشمام رو دیده.

دستش رو جلو آورد و دستام رو که از فرط تحمل بغض تو گلوم می لرزید، بین دستاش گرفت و آب دهنش رو قورت داد که سبیک گلوش بالا پایین شد.

از پشت پرده ای از اشک، نگاهش رو دیدم که عجیب مهربون شده... لباش رو با زبون تر کرد و خواست چیزی بگه که صدای داد اومد. این بار نه به زبون رمز، به زبونی که چند کلمه رو متوجه شدم. یزدان ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- چرا تکون نخوریم؟

نگاهی به جلوی پام انداختم و سایه تقریباً بزرگی دیدم. نفس توی سینه ام حبس شد، یاد این فیلمای وحشتناک جک و جونوری افتادم. آروم یزدان رو صدا زدم:

- ی...یز...ز...دان...

- چی شده؟

با صدایی آروم و ترسان، که می لرزید، گفتم:

- نه حرکت کن، نه پشت سرت رو نگاه کن!

پشت سرم حسش می کردم، شاید خیلی نزدیک، عرق سرد پشتم نشسته بود و نه جرئت حرکت داشتم نه جیغ زدن... تو مرز سخته بودم.

نفس عمیقی کشیدم و محکم دست یزدان رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم. با احساس هوایی که از کنار گوشم رد شد، روح از تنم جدا شد و چند لحظه بعد با احساس اینکه دورمون چند نفر هست چشمام رو با ترس باز کردم.

از ترس به سکسکه افتاده بودم، برگشتم و یزدان رو نگاه کردم که دیدم عرق از رو پیشونی اش جاریه! بدنم انگار خشک شده بود و فقط گردنم حرکت می کرد... بسم ا... گفتم، خودم رو حرکت دادم و پشتم رو نگاه کردم که در جا تنم یخ بست.

- یا خدا!

با "یا خدا" یزدان به خودم اومدم... عجب عنکبوتی! صد رحمت به عنکبوت های خونه خودمون، مامانم یه دمپایی می زد دل و روده اش می ریخت بیرون!

به این چند تا تیر زهرآلود زدن هنوز لنگای درازش رو حرکت میده. هنوز خیره سر بزرگش بودم که صدای جیغ یزدان رو شنیدم:

عشق آمازونی

- نکن لنگ دراز، جا سوییچی بدبخت، کم به این سنگه آویزون شو! این لنگای درازت رو تکون نده، بدبخت تو مردی، گرمی نمی فهمی، چرا همچین می کنی؟

تو یه لحظه از حرکت ایستاد و بعدش سیخ شد! با سیخ شدنش، دوتایی با یزدان جیغی کشیدم و از جا پریدیم. با چشمای بسته داد زدم:

- یزدان این تیکه فیلمت رو سانسور کن!

- می کنم.

- آفرین!

با صدای اهل قبیله، چشمام رو باز کردم و با چند نفر که برگ های بزرگ رو می کشیدن تا روی عنکبوت بندازن، مواجه شدم.

- یزدان چشمت رو باز کن، تموم شد.

به محض اینکه این رو شنید، برگشت سمتم و گفت:

- متوجهشون کن، باید هر چه زودتر بریم!

سری تکون دادم.

عشق آمازونی

- یکم دیگه که وقت دورهمیاشون شد، میریم کنارشون دور آتیش می شینم و می خوام بیرنمون کنار رئیس قبیله!

- فکر خوبیه!

با یزدان وسط اون فضای خالی که تقریباً دایره شکل بود و هیچ درختی اطرافش نبود، ایستاده بودیم و به هیچ به وجه، به گوشه ها، درختا و سنگا نزدیک نمی شدیم.

چشممون بدجور ترسیده بود، برای اولین بار تو این چند وقت با خودم گفتم: "خاک بر سرت با این سفرت"

واقعا حق با مامانم بود، من یه دیوونه بودم که وقتی دیوونگیه بالا می زد، دیگه عقل کار نمی کرد، هر چی دل هوس می کرد انجام می دادم.

اصلاً تقصیر کی بود که من اینجوری نترس بار اومدم؟ حالا نترس نترس هم نه، در شرایط خیلی حاد، قشنگ تا مرز سخته میش میرم؛ مثل همین الان با این عنکبوت بزرگ پشمالو!

بالاخره میون کلی ترس و عرق ریختن ما، بین اون همه چهار چشمی زل زدن به اطرافمون، خورشید به استراحت رضایت داد و ماه رو سر جاش نشوند. جنگل تاریک تاریک بود و فقط نور ماه به تنهایی مسئولیت روشن کردنش رو به دوش می کشید.

کم کم هر خانواده از قبیله میون سنگ هایی که دور هم به شکل دایره چیده بودن، هیزم ریختن و با روش خودشون، آتیش رو روشن کردن. دود آتیش بالا گرفت و فضا، نارنجی شد...

خیره به چوب های خشکی که آتیش بینشون زبانه می کشید، توی فکر رفتم. همین پارسال بود که تابستون، با جوونای فامیل رفتیم شمال و شب توی جنگل موندیم. درست دور یه آتیش، همین جوری، با جوجه کباب و لیموی ترش!

عشق آمازونی

صدای خنده هامون کل جنگل رو برداشته بود، آهنگای اجق و جق محسن، پسر دایی ام، دیگه نا برای خندیدن نذاشته بود. جرعت حقیقتی که کردیم و تهش مجبور کردن لاله به اینکه بره بیمارستان و میکروفون بگیره دستش و بگه " دکتر سروش، شورتتو بیوش "

- هعییی!

- عاشق شدی؟

با تعجب برگشتم نگاهش کردم... من عاشق شده باشم؟ غیر ممکنه! کراش می زدم رو یکی، اونم به تعداد زیاد، ولی عاشق نه... تا حالا عاشق نشده بودم.

ابرویی بالا انداختم.

- نوچ! تو شدی؟

دستی میون موهاش کشید و گفت:

- اهوم!

- موهاش مشکیه؟

با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد و ناباور پرسید:

- از کجا می دونی؟

عشق آمازونی
شونه ای بالا انداختم.

- آهنگی که ظهر گوش می دادی.

- آها... آره موهاش مشکیه، البته بود!

این رو گفت و به جلوی پاش خیره شد... به نیمرخش خیره شدم و گفتم:

- یعنی چی؟ الان دیگه نیست؟

از کنارم رد شد و همزمان با اینکه به سمت اهل قبیله می رفت، گفت:

- بیخیال، بیا بریم دیگه کم کم داره شروع میشه!

با اینکه کرم های کنجکاوای به جونم افتاده بودن و داشتن ذره ذره از درون من رو می خوردن، دنبالش رفتم. فعلا تموم تمرکز باید رفتن از این جنگل باشه، بعدش از طریق هستیار می فهمم چی به چیه!

دنبال یزدان به سمت اهل قبیله رفتم و روی کنده های چوب که دور آتیش برای نشستن گذاشته بودن، نشستم. بوی دود اذیتم می کرد، ولی چاره چی بود؟ باید تحمل می کردم.

گوشت گاو میشی که شکار کرده بودن رو روی به اصطلاح بشقاب های چوبی بزرگ گذاشتن و با سبزیجات تزئین کردن. امشب مراسم همیشگی شون داشت خیلی خاص پیش می رفت. با آداب خاصی گوشت هارو توی بشقاب ها و بعد روی سنگ های تخت می داشتن.

عشق آمازونی

کم کم با زغال های خاموش مشغول کشیدن طرح هایی روی صورتشون شدن. هر کدوم روی پیشونیشون دو تا خط، کنار چشماشون یه خط سیاه رو تا روی شقیقه هاشون امتداد دادن و یه خط از لب پایینشون تا پایین چونه کشیدن.

احساس می کردم وسط یه فیلم و مستند هستم و من نقش یک پروفیسور رو دارم که برای تحقیق به اونجا اومده... چیه؟ انتظار داشتن خودم رو کوچیک کنم؟ من به کم قانع نیستم!

کم کم همه چیز آماده شد و قشنگ همه به صورت دایره، دور آتیش جمع شدن و نیزه هارو بالا گرفتن و مشغول تمرین شدن...

رقص با نیزه ها به این صورت بود که سر نیزه رو از پایین به سمت بالا می بردن، بعد یه دور می چرخیدن و در عین چرخیدن، نیزه هارو بالا سرشون تکون می دادن و بعد دوباره روزی از نو روزی از نو!

با صدای کوبیده شدن یه چیزی به یه جسم آهنی، که صدای خیلی گوش خراشی بود، با زبون رمزشون که یک کلمه رو هم نفهمیدم... یه چیزی گفتن. با تموم شدن حرف طرف، همه یه جور خاصی ایستادن و بینشون فقط من و یزدان نشسته بودیم و گیج نگاهشون می کردیم.

کم کم رقص نیزه ها شروع شد؛ دور من و یزدان می چرخیدن و صداهای عجیب در می آوردن و می رقصیدن. با چشمای گرد مشغول نگاه کردن بودم که یزدان دادی زد و از جا پرید. با دادش همه تو هر حالتی بودن ایستادن و مات به جنگولک بازی هاش نگاه کردن. دستش رو به نشیمنگاهش گرفته بود و دور آتیش می چرخید و داد می زد و آخ و اوخ می کرد.

با تعجب نگاهش می کردم، زیاد جنگولک بازی در می آورد، ولی این بار فرق داشت. یه دفعه ای ترسیدم که نکنه چیزی نیشش زده باشه و با ترس به جاش نگاه کردم که با یک عدد نیزه نوک تیز، مواجه شدم. از سر نیزه گرفتم و تهش به یک فرد متشخص از افراد قبیله مهربون رسیدم که تو همون حالت خشکش زده بود و داشت یزدان رو نگاه می کرد.

عشق آمازونی

تازه فهمیدم چی شده، به خاطر همینم نتونستم جلو خودم رو بگیرم و خنده بلندی کردم... با خندیدنم همه از شوک در اومدن و خندیدن. یزدان بالا سرم ایستاد و یکی پس کله ام کوبید که مغزم از دماغ بیرون زد. پشت بندشم داد کشید:

- احمق بیا بگو چطوری؟ نمی بینی دارم شبیه دونه های ذرت تو قابلمه می پرم این ور اون ور؟

جای جواب دادن بهش با ریتم خوندم:

- هم مسیر من، حال نشیمنگاهت، روبه راه نیست...

هم مسیر من حق تو از این مراسم، نیره و آه نیست...

داشتم می خندیدم که چشمم میون انبوه افراد قبیله، به یه زن با موهای سفید و صورتی سیاه افتاد... چشمش درشت و سیاه بود و میون سفیدی که کاسه چشمش رو پر کرده بود، خیلی به چشم می اومد.

چوبی تو دستاش بود که هر چقدر پایین تر می اومدی، قطرش کمتر می شد. با کوبیده شدن چوب روی زمین، زود از سر جام بلند شدم و همزمان با این حرکت یزدان که داشت فحش می داد، میخکوب شد و پرسید:

- چته؟

- پشت سرت رو نگاه کن!

با این حرفم رد نگاهم رو گرفت و به اون زن رسید... شاید فکری که تو سرم بود، مسخره باشه اما یه وقار خاصی تو رفتار و نگاهش بود. محوش بودم که همه نشستن و جلوی پاش زانو زدن... با این کار ما هم مجبور شدیم، زانو بزنیم و احترام بزاریم...

عشق آمازونی

چهره خنثی اش رو از ما گرفت و رفت روی انتهای ترین کنده چوب، بالاتر از همه نشست و نظاره گر شد... شاید مارو زیاد به حساب نیاورد و شاید منتظر عکس العمل و رفتارمون بود.

کسی که به جسم آهنی کوبیده و نوید آمدن زن رو داده بود، بازم بالا رفت و این بار حواسارو به خودش جمع کرد.

- سلام بر اعضای قبیله... مثل هر سال، این بار هم در مراسم رقص نیزه و آتش، رئیس قبیله، افتخار دادند و مارو هم همراهی می کنند...

نگاهی به ما کرد و ادامه داد:

- اما این بار مهمانانی از دنیای بیرون، دنیای تمدن و اما وحشی گری داریم، دنیای بیرون، دنیایی که انسان به انسان رحم نمی کنه! ملکه به دو انسان دنیای بیرون، اجازه حضور در جمع ما را دادند و خواستند کمی مارا با آهنگ هایشان سرگرم کنند.

یزدان با شنیدن این تقریبا داد زد:

- چی؟

ملکه با وقار خاصش چرخید و نگاهی به یزدان کرد و کمی بهش خیره شد. بعد از گذشت چند دقیقه که با سکوتش حکم یک ساعت رو داشت، لبخندی بهش زد. من رو می گین افتضاح غیرتی شدم و رگ غیرتم زد بالا! چه معنی میده به یزدان نگاه کنه و لبخند بزنه؟ آی نفس کش!

با نگاه هایی که خیره مون شد، فهمیدم باید پاشیم و یه آهنگ قر دار بخونیم. من که شماعی زاده بلد بودم، ولی یزدان رو نمی دونستم. پس زدم به شونه یزدان و زمزمه کردم:

- چی بخونیم؟

عشق آمازونی

برگشت و با حرص آشکاری گفت:

- روضه سر قبرتو!

- برو تو خوب بخواب! شماعی زاده بلدی؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

- کدومشو؟

- امشب دل من هوس رطب کرده!

سری تکون داد.

- بلام.

- خوبه، یزدان کم نزار، قشنگ تکون بده!

با بیچارگی دستش رو به نشیمنگاهش گرفت و زمزمه کرد.

- من تکون بده ام درد می کنه!

عشق آمازونی
- تنها راه خلاصی مونه!

- باشه باشه! بریم... شروع کن.

رفتم و یکی از کاسه های چوبی رو با اجازه شون برداشتم و ریتم گرفتم که یزدان دستاش رو باز کرد.
با تعجب نگاهش کردم که برگشت و گفت:

- بخندی خفه ات می کنم! می خوام کم نزارم...

با فکر اینکه می خواد چی کار کنه لبخندی رو لبام اومد، ولی زود قورتش دادم و روی کاسه چوبی ریتم گرفتم و شروع کردم:

- امشب شب رقص و ساز و آوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریای ساحل کارون

با هم نفسی که اهل اهوازه

یزدان دستاش رو به هم می کوبید، بعد سینه اش رو تکون می داد. فجیع خنده ام گرفته بود، ولی خودم رو کنترل می کردم. با صورتی سرخ شده، اوجش رو خوندم:

- امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عشق آمازونی
عاشق شده از عشق تو تب کرده
امشب شب رقص و ساز و آوازه
مرغ دل من در اوج پروازه
با بندریای ساحل کارون
با هم نفسی که اهل اهوازه

یزدان قری به نشیمنگاهش داد و سینه اش رو لرزوند و بعد به ترتیب کف دستش رو به پیشونی اش زد. طاقت نیاوردم و خنده ریزی کردم، ولی چون فجیع توی حس بود و خیلی با نظم و ترتیب تکون می داد. حالا خوبه تکون بده اش درد می کرد...

- می خونم با بلم رون
می رقصم با نی انبون
شب و ماه نقره افشون
سر می کشه از تو آسمون
بوسه می خواد از رخ کارون
می خونم با بلم رون
می رقصم با نی انبون
شب و ماه نقره افشون
سر می کشه از تو آسمون
بوسه می خواد از رخ کارون

عشق آمازونی

از رقصیدن یزدان همه خر کیف شده بودن و داشتن تقلید می کردن، ملکه هم یه قر ریزی می داد
باهاش!

- امشب شب رقص و ساز و آوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریای ساحل کارون

با هم نفسی که اهل اهوازه

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

آها... یزدان خان بیا وسط!

- بشنو زد دلم صدای کارون

آهنگ فرح، فضای کارون

احساس منو شنیده ای تو

از لای ترانه های کارون

می خونم با بلم رون

می رقصم با نی انبون

عشق آمازونی
شب و ماه نقره افشون
سر می کشه از تو آسمون
بوسه می خواد از رخ کارون
می خونم با بلم رون
می رقصم با نی انبون
شب و ماه نقره افشون
سر می کشه از تو آسمون
بوسه می خواد از رخ کارون
امشب شب رقص و ساز و آوازه
مرغ دل من در اوج پروازه
با بندریای ساحل کارون
با هم نفسی که اهل اهوازه
امشب دل من هوس رطب کرده
عاشق شده از عشق تو تب کرده
امشب دل من هوس رطب کرده
عاشق شده از عشق تو تب کرده

عشق آمازونی

با تموم شدن آهنگ، یزدان که بس تکون داده بود، نفس نفس زنون روی تخته سنگ افتاد. اما من که از کنسرت باشکوهم کیف کرده بودم، تعظیمی کردم و سازم رو که یه کاسه چوبی بود، بالا بردم...
تعظیمی کردم و دماغم رو تا آخرین حد بالا بردم... احساس می کردم شماعی زاده ام و بین این همه آدم کنسرت گذاشتم. معروفیتم حس خوبی داره، بین خودمون باشه!
با صدای رئیس قبیله به خودم اومدم و حواسم رو بهش دادم.

- آهنگ چیه؟

بادی به غبغب دادم و با عشق گفتم:

- امشب دل من هوس رطب کرده از حسن شماعی زاده!

با تشدید و خیلی ناجور گفتم:

- شَمَاهِی زَادَه؟!

از این نوع گفتنش صورتم در هم رفت و از دهنم پرید:

- شَمَاهِی زَادَه عمته!

ابرویی بالا انداخت و دستی به موهاش کشید.

- واوا! شَمَاهِی زَادَه عمته!

پشت بندش نگاهش به سخنرانه کرد.

- آهنگ های شَمَّاهِی زَّادَه عمته رو یاد بگیر برای مراسممون!

با تعجب نگاهی بهش کردم... رئیس قبیله واقعا این بود؟ اوضاع رو برای درخواست راه خروج از اینجا فراهم دیدم. پس جلو رفتم و روی زمین نشستم و جلوی پاش زانو زدم.
- من از شما درخواستی داشتم، اگر اجازه بدهید.

چوب رو توی دستش گردوند.

- بگو!

تا آخرین حد ممکن خودم رو مظلوم و چشمام رو گرد کردم و توش با هزار زور و زحمت فکر به اینکه یهو یوزپلنگ بخورتم و این قضایا، نم اشک رو توشون نشوندم.

- ما... واسه گردش اومدیم... این جنگل و هر چی توشه، واسه من خیلی ارزش داشت، شاید باورتون نشه، ولی دیدن این قبیله هم واسه من یه آرزو بود... اما با کاروان که می اومدیم، گم شدیم و راهمون به اینجا رسید. ما به خاطر مهمان نوازی از شما تشکر می کنیم و بهتون قول میدیم که تموم آهنگای " شَمَّاهِی زَّادَه عمته " رو بهتون بدیم. از شما خواهش می کنیم که راه خروج از جنگل و رسیدن به شهر رو به ما نشون بدین.

اخماش در اثر جدیت تو هم رفته بود و داشت نگام می کرد... یه لحظه ترسیدم که قبول نکنه و ما تا ابد اینجوری بمونیم. بالاخره به حرف اومد.

- از کجا اعتماد کنیم که پای انسان هارو به اینجا باز نمی کنین؟

عشق آمازونی
بلند شدم و با جدیت گفتم:

- قول شرف میدیم!

از سر جاش بلند شد و در حالی که بهم نزدیک می شد گفت:

- فردا شمارو تا نزدیکی شهر می برن! شما هم به قول هاتون عمل کنید.

با این حرفش توی اونجام عروسی شد و جاش بود بندری می رقصیدم، درست مثل یزدان! لبخند خل
مشنگانه ای زدم و چند بار کله ام رو تکون دادم.

- چشم، حتما... ممنون از شما بانوی زیبا!

لبخندی زد و اشاره ای به جمع کرد که خودم گورتون رو گم کنید رو ازش خوندم. یزدان که نزدیکم
نبود و حرفای اون رو نشنیده بود، تند تند گفت:

- چی شد؟ راه رو نشونمون میدن؟

- آره، فقط بیا mp3 پلیر رو باید آهنگای شماعی زاده بریزم بدیم بهشون؛ خوششون اومده!

پوزخندی زد و دستاش رو توی جیب پالتوش فرو کرد.

- خوششون اومده؟

نگام رو بهش دوختم:

عشق آمازونی

- آره، همه که تو نیستن بشینن آهنگای چرت و پرت گوش کنن.

انگشت اشاره ام رو به نشونه تاکید بالا بردم و ادامه دادم:

- اون اسطوره است، اسطوره!

انگشتم رو گرفت و پایین آورد.

- خیلی خب بابا، ببین انگشتت رو نمی کنی تو دماغم!

- ایی چندش!

بعد گفتن این، دست دراز کردم و mp3 پلیرش رو که تو دستاش گرفته بود، ازش گرفتم و رم خودم رو توش گذاشتم. تهشم بلند شدم و برای رئیس قبیله بردم... شماعی زاده اگر زنده بود، به من افتخار می کرد.

هر چند به یزدان نزدیکتر می شدم، یه صداهایی می شنیدم... کامل که رسیدم، گوش دادم ببینم چی میگه.

- امشب شب رقص و ساز و آوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با قبیله های جنگل آمازون

با هم نفسی که اهل آمازونه

امشب دل من هوس یه تخت کرده

عشق آمازونی
دیوونه شده، از دست هانا تب کرده

سری به نشونه تاسف تکون دادم و نچ نچی کردم که به سمت برگشت و طلبکار گفت:

- ها؟ چته؟

شونه ای بالا انداختم.

- هیچی والا!

- خب بیا قشنگ تعریف کن بینم چی گفتن.

کنارش روی تخته سنگ نشستم.

- ازم قول گرفت که جاشون رو به انسان ها لو ندیم تا نیان و زندگی شون رو به هم نریزن، بعدم قول دادم و اونم گفت که فردا تا نزدیکی شهر می برنتون.

با این حرفم یزدان چشماش ستاره بارون شد و کم مونده بود قر بده. دروغ نگم منم خوشحال بودم... هم نگران روشنک بودم، هم نگران پدر و مادرم. به احتمال زیاد الان سرپرست کاروان رنگ زده و به هستیار گفته و اونا هم هر نوع فکری کردن...

عشق آمازونی
- یزدان، چه حسی داری؟

دستاش رو توی جیبش فرو کرد.

- حس خوش رهایی از این جنگل ترسناک و یه آدم دیوونه مثل تو!

دیوونه خودش بود؛ من یه دختر بسی متشخص و خانومم که از هر انگشتش یه بلا، ببخشید یه هنر می باره و از بخت بدش خاستگار نداره. به هر حال مهم نیست، چیزی از ارزش های من کم نمیشه. لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- یزدان اصلا نگران نباش، واسه اینکه دلتنگ اینجا نشم، بازم میام... تورم با خودم میارم.

یزدان سر جاش ایستاد و بعد چند لحظه به سمتم برگشت و آب دهنش رو با ترس قورت داد.
- من از اینجا برم، میرم پیش یه دعا نویس و برای رهایی از تو دعا می نویسم.

- یهو دیدی دعا رو اشتباه نوشتن، تا ابد بیخ گوشت موندم.

چشمش گرد شد و با ترس نگام کرد.

- بلا به دور!

سری به نشونه تاسف تکون دادم.

عشق آمازونی

- بدبخت، یکم به فکر چشمات باش! برایشون ارزش قائل شو...

- الان من ارزش قائل نشدم؟

لبخندی زدم و تند تند پلک زدم.

- از وقتی که با من، تو این جنگلی و من همیشه پیش روتم، ارزش قائل شدی!

دستی توی موهایش که الان چون چند وقت بود نشسته بود و چرب شده بودن، کشید.

- لطفا تا رسیدن به شهر هیچی نگو!

- واسه حرف تو ساکت نمیشما، خودم حوصله تو ندارم.

از صبح زود، بعد از طلوع خورشید راه افتادیم... نمی دونم چقدر مونده برسیم، نمی دونم چقدر راه افتادیم. راه رو دارن درست میرن یا نمیرن... اما با تموم وجود سعی می کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم... دعا می کردم بعد ها از این روزا به عنوان یه خاطره شاد و خنده دار یاد کنم و اگه خدا خواست و شوهر کردم و بچه دار شدم، برایش تعریف کنم.

بچه ام اگه به من رفته باشه، تحسینم می کنه و اگه به یزدان رفته باشه، همش غر می زنه.

- چی؟ یعنی الان تو یزدان رو در آینده شوهرت می دونی؟

- وجی جفتک ننداز بین افکارم! آرزو بر جوانان عیب نیست.

- به هر حال یه فکری برا خودت بکن، بیست و هشت ساله بشی، شوهر پیدا نکنی، یک چهارم اون چهل و پنج هزار و پونصد یارانه رو از دماغت می کشن بیرون!

- چهل و پنج هزار و پونصد خودش چیه که یک چهارم داشته باشه.

- به هر حال به من مربوط نیست، صورتتم اینجوری کج و کوله نکن!

چشم غره ای به وجدان رفتم و به قدمام که آرام شده بود، سرعت بخشیدم. یکم دیگه راه رفتیم و چند نفر از قبيله که همراهمون اومده بودن، وایسادن. بهشون نزدیک شدیم و با یزدان هم دیگه رو یه بار نگاه کردیم.

- چی شده؟

شونه ای براش بالا انداختم.

- نمی دونم، الان می فهمیم.

یه نفرشون اشاره ای به رو به رو کرد.

- مستقیم برید، یکم دیگه به شهر می رسید. فقط مستقیم برید تا راه رو گم نکنین.

با تعجب گفتم:

عشق آمازونی
- شما نمایین؟

- ما به خاطر انسان ها نمی تونیم، فعلا!

و با گفتن این از راهی که اومده بودیم برگشتن. ترسم این بود که نکنه دوباره گم بشیم و کسی
پیدامون نکنه! این بار گیر کولینا میافتیم و کباب میشیم و یه لقمه چیمون می کنن.

یزدان هم مثل من نگران بود، برای اینکه یه دلگرمی بشم، نفس عمیقی کشیدم و رو به جلو حرکت
کردم و همزمان گفتم:

- یزدان بیا، باید هر چه زودتر برسیم.

چون فاصلمون یکم زیاد شده بود، دوید و خودش رو بهم رسوند.

- دیوونه شدی؟ بازم گم بشیم چی؟

- نمیشیم، فکرای منفی رو از ذهنت دور کن.

بی سر و صدا راه افتادیم، صدای غرش عجیب من رو می ترسوند، ولی فقط بسم ا... می گفتم و راهم
رو می رفتم. برام عجیب بود که یزدان ساکت دنبالم میاد... شاید یکم ترسش ریخته، هر چند منی که
کلی ادعای شجاعت می کردم، الان ترس دارم. هنوز فکرای تو ذهنم به اتمام نرسیده بودن که یزدان
گفت:

- صدای غرش ها وحشتناک زیاده، خوف برم داشته! تا هوا تاریک نشده باید برسیم.

عشق آمازونی

سری تکون دادم، باهاش موافق بودم... یکم دیگه رفتیم، مطمئن بودم هنوز کلی راه مونده... چون اثری از حیات انسان ها ندیدم. با صدای یزدان به سمتش برگشتم.

- باورم نمیشه!

با تعجب به دستش که توی جیبش بود نگاه کردم و بعد نگاهم رو به سمت چشمای گرد و شوکه اش سوق دادم.

- چی شده؟

یه چیزی از جیبش در آورد و جلو چشماش نگه داشت.

- من یه Gps داشتم... چرا حواسم نبود.

با خوشحالی نگاهش کردم، کوله رو روی زمین انداختم و به سمتش رفتم که با ذوق و شوق دستش رو بالا برد و گفت:

- با این راهو پیدا می کنیم و دیگه هیچ وقت گم نمیشیم.

دستم رو جلو دهنم گرفتم، از خوشحالی گریه ام گرفته بود... این گیجی و پرتی اش رو که نفهمیده بود Gps داره رو فاکتور گرفتم و بهش نزدیک شدم و خواستم از دستش بگیرم که یه چیز سیاه از روی شاخه درخت پرید و از تو دست یزدان که بالا گرفته بودش، قاپید.

یزدان ناباور چرخید و نگاهی به دست خالی اش انداخت و بعد یه نگاه به بالای سرش!

عشق آمازونی

هنوز توی شوک بودم... یعنی تنها امیدمون نا امید شد؟ سرم رو بالا گرفتم و دنبال اون چیز سیاه گشتم که یه کلاغ رو روی شاخه بالا سرمون دیدم. لعنتی... یادم نبود که کلاغ عاشق چیزای زرق و برق دار و طلائی!

- کلاغی؟

با تعجب به یزدان نگاه کردم، چی داشت می گفت.

- عجب سری، عجب دمی، عجب بالی، عجب صدایی، نیست رنگی بالاتر از سیاهی!

- خاک تو سرت! داری شعر میگی؟ الان خودت رو با اون مغز فندقی ات روباه می دونی؟

بی توجه به حرف من روی زمین، زیر شاخه نشست و این بار با حالتی گریه مانند ادامه داد:

- د خاک تو سرت ندید بدید آمازونی، بده اون Gps رو!

یکی پس کله اش کوبیدم که کلاغه پرواز کرد و رفت.

- عالی شد! دیگه راه رو گم نمی کنیم.

به سمت کوله ام رفتم و از روی زمین برش داشتم و راه افتادم. یکم که گذشت صدای قدمای یزدان رو پشتم شنیدم. همه جاش دردسر بود... جا اینکه بشینه کارش رو انجام بده، بردتش بالا و هورا هورا می کنه.

برای اینکه فکرم رو از این ماجرا ها منحرف کنم، زیر لبی شروع به خوندن آهنگ کردم و اون قدر خوندم و خوندم تا اینکه یه دفعه ای از دور، دیدم که از یه جایی به بعد، درختی نیست. به قدمام

عشق آمازونی

سرعت بخشیدم و با یاد آوری یزدان برگشتم که دیدم بی حال و آروم آروم، درحالی که چند متری ازم فاصله داره، داره به سمتم میاد.

سوتی برایش زدم که حواسش بهم جلب شد و یکم قدماش رو تند تر کرد.

- چی شده؟

- فکر کنم رسیدیم، اون طرفا انگار درختی...

هنوز حرفم تموم نشده بود، که یزدان بی حال یهو شبیه اسب شروع به دویدن کرد. دهنم باز موند و چشمام گرد شد... عجب خری بود این. برای اینکه زیاد عقب نیافتم، مجبور شدم با اون کوله بزرگ بدوم، ولی من که مثل یزدان توان نداشتم.

بالاخره با نفس نفس بهش رسیدم و فقط چند قدمی فاصله داشتیم که داد زدم:

- الاغ که نیستی، وایسا باهم بریم.

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- باید هر چه زودتر برسیم، من تلف شدم...

دیگه نا دویدن نداشتم، ایستادم و یکم استراحت کردم. قدمای یزدان هم کم کم آروم شده بود و توان دویدن نداشت. عوضی آشغال شبیه اسب می دوه.

ترجیح دادم آروم آروم راه برم و چون یزدان ازم دور شده بود، اون احتمالا زودتر می رسید. یهو از دور دیدم که یزدان مثل احمقا داره بندری می رقصه و می پره بالا پایین.

عشق آمازونی

قدمام رو تند کردم و بهش رسیدم که صدایش برام واضح شد.

- رسیدیم رسیدیم، به شهر رسیدیم.

لبخندی رو لبام شکل گرفت و نیشم تا بناگوش باز شد... این بار تقریباً دویدم تا بهش برسم. با رسیدن بهش شهر رو دیدم، ولی یک دفعه ای لبخند رو لبام ماسید و خوشی ام زیاد دووم نیاورد. یزدان که نگاهش به من بود و با دمش گردو می شکست، این بار متعجب شد.

- چی شده؟

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- بدبخت شدیم.

گیج پرسید:

- ها؟

- اینجا، اون جایی نیست که ازش وارد جنگل شدیم.

لبخند گیجی زد و بهم نزدیک شد.

- منظورت چیه؟ پس اینجا کجاست؟

- ایکیتوس، شهری وسط جنگل آمازون!

ناباور داد زد:

- چی...؟! ایکیتوس دیگه چه صیغه ایه؟

روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

- ایکیتوس یه شهر بندری بزرگ و مهم جنگل های پرو هست که از یه طرف به آب می رسه و از یه طرف به جنگل های انبوه آمازون... و این یعنی دسترسی جاده ای نداره!

با بیچارگی نشست و گفت:

- پس چی کار کنیم؟

- باید یه هفته روی آب های رود آمازون شناور بمونیم تا بتونیم برگردیم.

اعصابش خرد شد، اعصاب منم خرد بود... اشتباه متوجه شده بودن و مارو به اینجا آورده بودن. از روی زمین بلند شدم... حالم بدجور گرفته شده بود. کوله رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت شهر حرکت کردم... شاید یه حکمتی داشت... خدایا، خودمون رو به خودت سپردم؛ نجاتمون بده.

- کجا داری میری؟

- داخل شهر!

عشق آمازونی
- مگه نمیگی اون شهر نیست؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بهتر از موندن اینجاست، شاید گیر یه حیوون وحشی یا یه قبیله وحشی افتادیم.

انگار قانع شد که بی صدا دنبالم اومد. اولین قدم رو برای بیرون رفتن از جنگل گذاشتم که یه جاده خاکی رو جلو روم دیدم. از همون جاده شروع به حرکت کردم... بیست دقیقه ای که راه رفتیم، به داخل شهر رسیدیم.

مردم در تکاپو بودن... یه شهر خیلی عادی بود، شاید عادی نبود... مردم عادت کرده بودن به همسایگی با آمازون! نزدیکای غروب بود، ولی هنوز هوا تاریک نشده بود. خداروشکر یه ساعت درب و داغون برام موند که بتونم ساعت رو بفهمم.

بیشتر مردم دو چرخه داشتن، شاید ماشینی نبود و شاید هم بود... جمعیت این شهر دویست و بیست هزار نفر بود... باورش شاید سخت باشه، اما این شهر وجود داشت. میون کلی جنگل... بعد از یه رود بزرگ و با کلی خطرات. شهری که شاید خیلی ها از وجودش بی خبر بودن... فقط نمی دونستم چطور قراره از این شهر بیرون بریم و برگردیم.

کنار یه مغازه میوه فروشی ایستادم و فروشنده رو صدا زدم. امیدوار بودم که زبون پرتغالی یا حداقل انگلیسی رو بلد باشه. با تعجب بهمون نگاه کرد، این سر و وضع کثیف و گلی ما، نگاه کردن هم داشت.

به پرتغالی سلام کردم و حالش رو پرسیدم که جوابم رو داد. خیالم از این بابت راحت شد...

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

عشق آمازونی

- بله، بفرمایید، روی اون صندلی ها بشینید، انگار خسته اید.

خدا خیرت بده ای زیر لبی گفتم و روی صندلی ها نشستم و اول از هر چیز قولنجم رو شکستم و بعد شروع کردم.

- تقریباً سه هفته است که به برزیل اومدیم... برای گشتن توی جنگل آمازون. با یه کاروان اومده بودیم، اما از بخت بد، گم شدیم و از کاروان جا موندیم.

یزدان وسط حرفم پرید:

- که تقصیر این بود.

لگدی به پاش زدم و زیر لبی "خفه شو" ای گفتم و بعد به پرتغالی ادامه دادم:

- گیر یه قبیله افتادیم و دو_سه...

بازم یزدان جفت پا پرید وسط حرفم.

- مگه نگفتن از ما به انسان ها نگید؟

برگشتم و با حرص گفتم:

- همه می دونن این قبایل تو جنگل هست، فقط جاشون رو نمی دونن. پس خفه شو! یه بار دیگه

بپری وسط حرفم با اون ساطور تکه تکه ات می کنم!

ترسیده کله اش رو عقب کشید و به مرده اشاره کرد که یه چشم غره بهش رفتم.

عشق آمازونی

- خب داشتم می گفتم، تقریبا همیشه گفت سه هفته است، حالا یه دو روز این ور اون ور، پیش اونایی ام. الانم اشتباه حرفمون رو متوجه شدن و به جای اینکه مارو به شهری که ازش اومده بودیم برسونن، مارو آوردن ایکیتوس!

متفکر نگامون کرد که خودم رو مظلوم کردم و یه قطره اشک به زور از یکی از چشمام پایین انداختم. از جاش بلند شد و گفت:

- می برمتون یه مسافر خونه، اونجا باشین تا ببینیم بعد چی میشه.

با خودم فکر کردن مگه اینجا هم مسافر خونه داشت؟ کسی اصلا واسه مسافرت می اومد؟ شونه ای بالا انداختم، حالا که هست، به تو چه ربطی داره؟

با یزدان دوتایی بلند شدیم و بعد از اینکه مرد مغازه اش رو دست یه پسر جوون که انگار پسرش بود سپرد، دنبالش راه افتادیم. تو مسافر خونه، با حرف و ضمانت مرد راهمون دادن، چون ما شناسنامه و کارت ملی مون تو هتل بود.

به اتاق که رسیدم، اول از هر چیزی به حموم رفتم و یه حموم حسابی کردم... حال فکر کردن به هیچ کدوم از بدبختی هامون رو نداشتم...

فقط می خواستم زود حمومم تموم شه و برم رو تخت نرم بخوابم. خودم رو با حوله ای که تو اتاق بود خشک کردم؛ اگه تو شرایط عادی بود حتما حوله خودم رو می آوردم و جز با اون خودم رو خشک نمی کردم، ولی الان نه! الان همه چی فرق می کرد... دیگه برام مهم نبود.

بعد از پوشیدن چند دست لباس تمیز، که شامل یه شلوار جین و یه تیشرت می شد، پوشیدم. اینارو هم به اون مرد مدیون بودیم، که رفت و برامون گرفت.

افراد این شهر، خیلی خونگرم بودن... فکر می کردم ازمون استقبال چندانی نشه، ولی شد... از رو خیرخواهی بهمون خیلی کمک کردن.

میون این افکارم، چشمام سنگین شد و از فرط خستگی و بی خوابی این چند وقت به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تابیدن نور مستقیم از لای روزنه های پرده، به صورتم، از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. که یه موجود زشت با موهای برق گرفته ای که چند تار موش، داشت اون بالا بالاها با ریتم می رقصید، رو تو آینه دیدم. دستی بهشون کشیدم که پایین اومدن، البته اون چند تارمویی که زیاد پایه رقص بودن نمی اومدن.

دست و صورتم رو شستم و بعد اینکه موهام رو به زور شونه زدم و مرتب کردم، با کش بستم و از اتاق بیرون رفتم.

مستقیم به سمت اتاق یزدان رفتم، تا ببینم چی کار می کنه. در زدم، که بعد چند دقیقه منتظر موندن در رو باز کرد. نگاهم که به سر و وضعش افتاد، زود چشمام رو گرفتم.

- لباستو بپوش بی ادب!

پوزخند صدا داری زد که از لای دو انگشت وسطی و سبابه دزدکی نگاه کردم. عجب سیکس پکایی داشت... پشتش به من بود و دنبال پیرهنش می گشت که پیداش کرد و پوشیدش. زود دو تا انگشتم رو بهم چسبوندم تا نبینه داشتم نگاهش می کردم. اونم فکر کرد من انقدر دختر خوبی ام که نگاه نکردم، واسه همینم گفت:

- باز کن چشماتو... لباس پوشیدم.

دستم رو برداشتم و وارد اتاق شدم، بعدم در اتاق رو بستم. به در تکیه دادم و گفتم:

- چه برنامه ای داری؟

دستی که توی موهاش بود رو از توی موهاش در آورد و از تو آینه بهم نگاه کرد.

- برنامه؟ من برنامه ای ندارم...

به سمتم چرخید و جلو اومد.

- تو باید برنامه بچینی که من رو به این سفر کوفتی آوردی!

گفتم یکم آدم شده، نگو هنوزم همون خره! دست به سینه ایستادم.

- به جای اینکه دوباره سر این بحث کنی، بیا راه چاره رو پیدا کنیم. گذشته ها گذشته!

- نه اتفاقا نگذشته، الان وقت این حرفاست.

- یزدان خفه شو! باز زبونت دراز شده و غرغرات رو شروع کردی... تا دیروز که قشنگ راه می اومدی...

الان بحث ما نجات پیدا کرده!

قدم قدم جلو اومد تا اینکه فاصله رو به حداقل رسوند و جلو روم وایساد. جفت دستاش رو بالای سرم روی در گذاشت. از این همه نزدیکی معذب شده بودم، واسه همینم یکی تخت سینه اش کوبیدم.

عشق آمازونی
- فاصله اسلامی رو رعایت کن.

با لحن مسخره ای گفت:

- آخییی حاج خانوم!

سرش رو جلو آورد و خواست چیزی بگه که در اتاق زده شد و بالاخره ازم فاصله گرفت. نفس عمیق نامحسوسی کشیدم و در رو باز کردم. همون مرد صاحب میوه فروشی بود... قرار بود امروز بیاد و یه راهی نشونمون بده.

از اتاق بیرون رفتیم و بعد خوردن یه صبحونه مفصل، همراه مرد وارد شهر شدیم. خودش دو چرخه داشت و دوتا دو چرخه هم واسه ما کرایه کرد که من خیلی شرمند شدم... چون زیاد دست تو جیبش کرد واسه ما!

سوار دو چرخه شدیم و همون طور که می رفتیم به صحبتای مرد هم گوش می دادیم.

- اینجا شهریه که خیلی کم مردم راهشون بهش میافته، کسایی که بیشتر میان گردشگرا، ماجراجوها، کاوشگرا هستن. گاه، فامیل افرادی که اینجا هستن هم میان، اما کم پیش میاد. این شهر دویست و بیست هزار نفر جمعیت داره و یکی از شهرای مهم و بندریه!

از ایکیتوس گفت و گفت و گفت. تموم شهر رو با دو چرخه گشتیم... دیگه طاقتم داشت طاق می شد، به اندازه کافی ماجراجویی کرده بودم. پس رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- چطور میشه از اینجا رفت؟

- اینجا دسترسی جاده ای نداره و پس یا از راه هوایی باید برید، یا آب!

یزدان باز خوشمزگی اش گل کرد و گفت:

- یعنی بال در بیاریم و پرواز کنیم؟

مرد پوکر نگاهش کرد.

- نه، با هواپیما!

چشم غره ای به یزدان رفتم و رو به مرد گفتم:

- از راه هوایی باید ساده تر باشه، درسته؟ چون من شنیدم یه هفته باید روی آب باشیم تا برسیم اون
ورا!

- درسته، فقط هوایی خیلی سخته، چون اینجا هواپیمایی نداریم... گاهی بعضی ها با هواپیمای
شخصی شون میان، ولی در حالت عادی نداریم.

پوف همه درایکی یکی داشتن به رومون بسته می شد. من یه هفته نمی تونم رو آب باشم تا برسم.
جدا از این ها قرار بود یه ماه اینجا باشم... شاید هستیاری و روشنگ فهمیده باشن گم شدم، ولی
چیزی به مامان بابام نگفته باشن.

- موبایل کار می کنه اینجا؟

با این حرف یزدان به زمان حال برگشتم و از فکر و خیال دل کندم. مرد جواب داد:

عشق آمازونی
- موبایل عادی نه، یه نوع موبایل های خاصی هستن.

عجول گفتم:

- کی داره از اونا؟

- افراد محدودی دارن، که از شانسی شما، یکیشون از دوستای نزدیکمه!

- پس بیاین بریم، منتظر چی هستین؟

مرد با این حرف یزدان راهش رو کج کرد و گفت:

- دنبالم بیاین.

تا رسیدن به اون خونه، از استرس نزدیک بود پس بیافتم. با رسیدنمون دوچرخه هارو یه جایی گذاشتیم و جلوی در ایستادیم و تا مرد بره و موبایل رو بگیره. شماره سرپرست کاروان رو داشتیم و امیدوار بودیم که بعد زنگ زدن، برامون یه کاری کنه.

مرد با یه گوشی تو دستش برگشت که از خوشی جیغی کشیدم و از دستش گرفتم. شماره رو زدم و با هزار سلام و صلوات دکمه تماس رو فشار دادم. خدا خدا می کردم جواب بده، یا براش مهم باشیم... بالاخره جواب داد و صداش رو شنیدم:

- بله؟

عشق آمازونی
هول هولکی گفتم:

- سلام خانوم، ما دو نفر از کاروان شماییم که چند هفته پیش گم شدیم...

- وایی خدای من، شما کجایید؟ هانا یزدان، حالتون خوبه؟

- خوبیم، ما خوبی ام، ما تو ایکیتوس هستیم، جاده ای نداره از اونجا برگردیم...

وسط حرفم پرید و زود گفت:

- من هلیکوپتر می فرستم براتون، شما اونجا باشین!

از خوشی گریه ام گرفته بود.

- خیلی ممنونم ازتون کی میاد؟

- امروز میاد، وسایلتون رو جمع کنید، خیلی خوشحال شدم از اینکه زنده این.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به مرد دادم. یزدان داشت بال بال می زد که بفهمه چی گفتن که بین گریه هام خندیدم و گفتم:

- امروز با هلیکوپتر میان دنبالمون... یزدان نجات پیدا کردیم.

عشق آمازونی

تا حرفم تموم شد یزدان دادی از خوشحالی کشید و تا به خودم بیام، بغلم کرده بود و تو هوا می چرخوندم و کنار گوشم داد می زد. سرگیجه گرفته بودم و گوشم در حال کر شدن بود که بالاخره پایین گذاشتم و دستپاچه دستی به موهاش کشید.

- خب دیگه بریم وسایلمون رو جمع کنیم.

مرد خیلی ساکت و ایساده بود و داشت با لبخند به خوشحالیمون نگاه می کرد. دمش گرم که این همه کمکمون کرد...

تا مسافر خونه رسوندمون و ما رفتیم تا وسایلی که همراه داشتیم رو جمع کنیم. کوله ام که شب قبل شسته بودم، خشک شده بود، پس با خیال راحت وسایلم رو توش گذاشتم. اصلا طاقت انتظار نداشتم...

با صدایی شبیه صدای هلیکوپتر کوله ام رو روی شونه ام گذاشتم و از اتاق بیرون زدم که دیدم یزدان هم مثل من عجله داره. بیرون رفتیم از مسافر خونه که خانم با اتیکت رو دیدم و از خوشحالی محکم بغلش کردم. از بغل من که در اومد، رفت و یزدان رو بغل کرد.

بعد کلی ابراز خوشحالی از دیدن هم، مارو به سمت هلیکوپتر راهنمایی کرد و سوار شدیم. هلیکوپتر پرواز کرد و چند دقیقه بعد، ما بالای آمازون بودیم. یه سرسبزی بی نهایت... که اگر انسان خرابش نمی کرد، همین طوری سرسبز می موند...

دلم براش تنگ می شد... درسته سختی هم کشیدیم، ولی من اینجا به آرزوم رسیدم... تو همین جنگل! هوای خوب و تمیزش رو هیچ جا نمی تونم پیدا کنم...

زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ میشه!

از پله های هواپیما پایین اومدم... نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

- هیچ جا کشور خود آدم نمیشه!

یزدان در حالی که کلاهش رو روی سرش مرتب می کرد، گفت:

- بیا بریم بابا، میریم اون ور نفس عمیق می کشه که اینجا چقدر خوبه، میایم اینجا، هیچ جا کشور خود آدم نمیشه!

چپکی نگاش کردم.

- بی ادب!

وارد فرودگاه شدیم و بعد از گرفتن چمدون ها، به سمت خروجی رفتیم. یزدان فکر کنم ماشین داشت و توی پارکینگ فرودگاه گذاشته بود. قصد این رو هم نداشت من رو با خودش ببره، ولی من پررو تر از این حرفام!

هی دنبالش رفتم و رفتم، تا اینکه به پارکینگ رسید. هنوز متوجه من نشده بود، من رو که دید، اخمی کرد.

- چیه؟ چرا شبیه جوجه اردک زشت دنبالم افتادی؟

همزمان با اینکه در جلوی ماشین رو باز می کردم سوار می شدم گفتم:

- دیدم تعارف نکردی، گفتم خودم پیام بشینم تا برسونیم، خودت که شعور نداری!

پوفی کرد و بعد گفتن چند تا چیز زیر لبی که مطمئنم فحش بود، اومد سوار شد و با سرعت بالایی از پارکینگ بیرون رفت. تو خیابون که قشنگ داشت با سرعت بالا می تازوند.

- آدرس!

آدرس رو بهش دادم؛ همش تو فکر این بودم که بر می گردم مامان بابام اگر فهمیده باشن چه عکس العملی نشون میدن؟ شاید خوشحال شن و مامانم از خوشحالی با دمپایی بزنتم. بابام هم بغلم کنه و طوری بچلونتم که عوض کتکی که به خاطر دروغ گفتنم می خواست بهم بزنه رو دربیاره.

بعد از مدتی، بین کلی فکر به خیابونمون رسید. وارد کوچه که شد، کلی پارچه سیاه دیدم و ناراحت از اینکه خدا می دونه کی مرده، به خونه هایی که طی می شد نگاه کردم. آخرش رسیدم به مال خودمون.

با تعجب افرادی که با لباس های سیاه داشتن بیرون می اومدن رو نگاه کردم. چخبره اینجا؟

- یزدان همین جا نگه دار!

یزدان نگه داشت و با تعجب گفت:

- کسی تون فوت کرده؟

گیج گفتم:

- نمی دونم!

از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو از یزدان گرفتم که چشمم به اسم کسی که مرده بود افتاد.

«هانا ریاحی، فرزند محترم یاسین ریاحی و نازنین مجیدی!»

ناباور به اسم نگاه کردم.

- گم شدنم رو گفته پیدا شدنم رو نگفته خانوم بی اتیکت.

صدای خنده یزدان و پشت بندش حرفش رو شنیدم.

- الان این مجلس ختم توئه؟

با غضب برگشتم سمتش و گفتم:

- خفه شو! وایسا ببینم چی شده!

وارد حیاط شدم که صدای گریه و شیون رو شنیدم. الان چطوری برم تو و بگم من اومدم؟ سخته نمی کنن زنا؟ نگاهی به لباسام انداختم... همه شم سفید بود... من چه می دونستم اینا خرمام رو هم پخش کردن. خوبه گفته بودم مردم خرما پخش نکنین، به خاطر من به اقتصاد خانواده لطمه نزنید.

با احساس شنیدن صدای روشنگر یه دور چرخیدم و حیاط رو نگاه کردم که یه گوشه از حیاط تکیه داده به درخت دیدمش. که آهنگ گذاشته بود و داشت خیلی آروم می خوند و صداش بین صدای شیون زنای فامیل و مامانم گم می شد.

- دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو

عشق آمازونی
تو با رفتن، گرفتی

دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو

تو با رفتن، گرفتی

مثل حس، یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیشکی برای من، شبیه تو نبوده

دنیا، چه بی رحمی، آخه تنهایی زوده

با سقلمه یزدان به خودم اومدم و اشکام رو پاک کردم. هی می گفتم بمیرم چی کار می کنین، می خندیدن، ولی الان دیدم. دلم نیومد بیشتر از این ناراحت باشه، پس جلو رفتم و کنارش نشستم. آروم صداش زدم:

- روشنک؟

ساکت شد و قاب عکسی که عکس دوتامون توش بود، از دستش افتاد. سرش رو به سمتم چرخوند و با دیدنم، جیغی کشید و از حال رفت. با تعجب دو تا تو صورتش زدم، که بیدار نشد... وا چیزیش نشده باشه؟

با صدای اون زنا ریختن بیرون، همش می گفتم کمک کنین، آب قند بیارین، ولی هیچکدوم هیچ عکس العملی نشون نمی دادن. یه لحظه با خودم گفتم نکنه مردم و نمی بینم؟

عشق آمازونی

سرم رو که چرخوندم، دیدم همه کنار هم جمع شدن و با ترس نگام می کنن. بلند شدم و به سمتشون رفتم، که خاله زنکای فامیل داد زد:

- ای داد، جنه!

این رو که گفتن بهم برخورد، دختر به این نازی، جن چه صیغه ایه؟ هی نزدیک می شدم و هی اونا دور می شدن، یهو از بین جمعیت یه زنی پرید بیرون! می شناختمش، زهرا خانوم بود، یه زن که تو محله مون دعا و طلسم می نوشت و منم ازش می ترسیدم.

- خانم ها نترسید، تا به جن کاری نداشته باشین، کاریتون نداره! بسم ا... بگین.

چشمام دیگه داشت از کاسه بیرون می پرید، مامانم کجا بود؟ به سمتشون رفتم و داد زدم:

- بابا منم، جن کجا بود؟ هانام.

زهرا خانوم باز داد زد:

- نه نه، گوش نکنید، صداش رو نشنوید، جنه خودش رو به شکل هانا در آورده. بسم ا... بسم ا...

- زهرا خانوم بس کنید، منم هانا، من نمردم!

زهرا خانوم چشماش رو ریز کرد، اخماش رو تو هم کشید و به سمتم اومد.

- فکر کنم جن سمجیه!

عشق آمازونی
یکی از زنا داد زد:

- نههه، زهرا خانوم، نرید، می خوردتون، تسخیرتون می کنه!

ولی زهرا خانوم به حرفش گوش نداد و اومد دورم چرخید. هی زیر لبی یه وردی می خوند و تو صورتم با کلی تف فوت می کرد. قشنگ تو همون چند دوری که چرخید، اون قدر آبیاری ام کرد که من پنج سانتی متر رشد کردم.

صدای خنده یزدان رو که شنیدم، برگشتم گفتم:

- یزدان یه چیزی بگو، بگو که جن نیستم!

چشم همه زنا به اون دوخته شد، زهرا خانوم منتظر نگاهش کرد و گفت:

- تو می بینی اش؟

یزدان اخماش رو تو هم کشید و رو به زهرا خانم پرسید:

- چیو؟

- هانارو!

- نه من کسی رو نمی بینم.

با این حرفش چشمام گرد شد.

- یزدان نامرد، یعنی چی منو نمی بینی، کثافت بیشعور!

دوباره زهرا خانوم شروع کرد دورم چرخیدن و ورد خوندن و آبیاری کردن. همش می خواستن غییم کنن، که غیب نمی شدم. یکی از زنا از بین جمعیت داد زد:

- شنیدم جن وسایل رو از خودش عبور میده، وایسین امتحان کنیم.

ابروهام بالا رفتن و هنوز حرفش رو تجزیه و تحلیل نکرده بودم که یه دمپایی پنج کیلویی صاف تو صورتم خورد. آخی گفتم و دادی زدم... صورتم بی حس بی حس شده بود و از درد اشک تو چشمام جمع شده بود.

صدای داد مامانم رو که شنیدم، در حالی که با یه دستم بینی ام گرفته بودم و با دست دیگه دمپایی رو گرفته بودم، بلند شدم.

- بسه! این جا چخبره؟ جن چیه؟ هانای منه!

ای به قربون مادر خودم برم، به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. چقدر دلتنگ عطرش و آغوش گرمش بودم... تو بغلم زار زار گریه می کرد و من دلم براش ریش می شد... زیر گوشم مدام قربون صدقه ام می رفت تا اینکه پرسید:

- چرا بهمون دروغ گفتی؟ دیدی واسه چی قبول نمی کردیم؟ وقتی بهمون گفتن با کاروان رفتی، ولی گم شدی مردیم و زنده شدیم... گفتن دیگه امیدی به زنده بودنش نیست... تو تنها تو جنگل...

با گریه وسط حرفش پریدم:

- من تنها نبودم مامان!

عشق آمازونی
یکم ازم دور شد و گفت:

- پس کی باهات بود؟

اشاره ای به یزدان بیشعور که الان مودب وایساده بود کردم.

- یزدان باهام بود.

یهویی مامان داد زد:

- چی؟

نمی دونم چی شد، که یه لحظه دیدم دمپایی دستم نیست و تو دست مامانمه و مامان داره با دمپایی می زنتم.

- ذلیل مرده چش سفید، پا شدی با یه پسر مجرد رفتی آمازون که چی بشه؟ اون قدر سرخود شدی؟ چه با افتخارم میگه من تنها نبودم. خاک تو سر خودم کنم که چنین دختری تربیت کردم.

هی می گفت و می زد، هی می گفت و می زد. خاک تو سر صاحب دمپایی! آخه آدم دمپایی اینطور سنگین می خره؟

یزدان جلو او آمد و پا درمیونی کرد.

- خانم نکنین، چیزی نشده که!

تا این رو گفت، مامانم برگشت و یکی محکم تو شونه یزدان کوبید.

عشق آمازونی

- تو خفه شو پسره آشغال! دختر من رو برداشتی بردی وسط جنگل آمازون، یه جای خلوت و وسط کلی درخت! خدا می دونه توی اون همه سوراخ سنبه، چه بلاهایی که سرش نیاوردی!

پنجمی رو توی شکمش کوبید.

- دختر منو چرا به زور برداشتی با خودت بردی؟

یزدان دست مامانم رو گرفت و بین جیغ جیغای مامانم داد زد:

- خانوم محترم، من دخترتونو نبردم، دخترتون به زور منو برده! مدارکم رو برداشته بود و مجبورم کرد. دختر شما بلا ملا سر پسر نیاره، کسی بلا سرش نمیاره!

ای خاک تو سرت یزدان! مامانم که تا الان داشت بالا پایین می پرید، بی حرکت ایستاد و به من نگاه کرد. که چشمام رو مظلوم کردم و یه لبخند زدم. همون لحظه یکی محکم تو گوش یزدان زد:

- خاک تو سرت که شعور و عقل حرف زدنم نداری!

فکر کردم بیخیال من شده که دمپایی تو دستش رو پرت کرد و صاف خورد تو شکمم.

- من تورو آدمت می کنم، پسر مردمو به زور برداشتی بردی آمازون؟ خجالت نکشیدی؟

رو کرد به مردم و گفت:

- بفرمایید می بینید که دخترمون سر و مر و گنده است، ببخشید زحمتتون دادیم.

بعدم برگشت طرفم و ادامه داد:

همه مردم رفتن و من موندم که مظلوم یه گوشه وایساده بودم. دستام رو تو هم قفل کرده بودم، با پام رو زمین نقش های فرضی می کشیدم و لب پایینم رو می جویدم.

همش داشتم فکر می کردم چه جوابی داریم که به مامان بدم... خب مثلا میگم، مجبور شدم با خودم ببرمش... یه ابروم رو بالا انداختم و متفکر به آسمون نگاه کردم و پام از حرکت ایستاد.

خب اینجا سوال پیش میاد که چه اجباری و سوال منطقی هم هست که جوابی براش ندارم.

امم... مثلا میگم روشنگ نیومد، اون وقت مامانم میگه نیومد که نیومد، تو چرا برنگشتی! بگم آخه آرزوی اونم بود و گفت دوتایی بهش برسیم، میگه خاک تو سرتون واسه آرزوتون، آمازون هم شد آرزو؟ بعدم شروع می کنه به نصیحت که دخترای همسن تو خونه شوهرن!

لبم رو به طرف راست کج کردم، ابرو هام رو بالا دادم و مردمک چشمام رو به اطراف چرخوندم. خواستم تغییر حالت بدم که یکی از پشت محکم بغلم کرد... ترسیدم نکنه حیوونی چیزی باشه، آمازون روم تاثیر گذاشته.

جیغی کشیدم و چون هول کرده بودم، روی زمین افتادم. روشنگ داد زد:

- احمق منم!

با حرص گفتم:

- بیشعور ترسیدم.

عشق آمازونی
بی توجه به من گفت:

- وایی وقتی گفتن امیدی به زنده بودن نیست، اصلا یه حال افتضاحی پیدا کردم... نمی دونی
چقدر ناراحت شدم... حالا که پیدا شدی و زنده ای، مجبوری تموم اون ناراحتی هام رو برام جبران
کنی!

چشمام که گرد شده بودن، کم کم ریز و لبام غنچه شدن. دخترک سوء استفاده گرا!

- خیلی الاغی من چه زجرهایی که نکشیدم... اومدم خاله زنکای فامیل بهم میگن جن، مامانم جلو
مردم با دمپایی می زنتم و حرف بارم می کنه، دوستمم که ازم جبران می خواد، من با چه کسایی در
ارتباطم.

همون لحظه مامانم دروازه رو بست و جارویی رو که گوشه حیاط بود برداشت و به سمتم اومد. فکر
کردم می خواد بیاد حیاط رو که کثیف شده جارو بزنه، که دیدم نه، ایشون بسی طلبکارانه و عصبی،
داره به سمت من بدبخت میاد.

فرار رو بر قرار ترجیح دادم و دو تا پا داشتم، دو تا پای دیگه قرض کردم و د برو که رفتیم. دور تا دور
حیاط رو می دویدم و جیغ می زدم، مامانم جارو به دست دنبالم می دوید و فحشم می داد.

دیگه به معنای واقعی، هلاک شده بودم. مامان نفس کم آورد و یه گوشه از حیاط ایستاد؛ خم شد و
دستش رو به کمرش گرفت و همون جور که بین نفساش حرف می زد، جارو رو تکون می داد.

- آخه آشغال کله، نتونستی یه زنگی بزنی بگی من زنده ام؟ که این همه من گریه نکنم؟ الهی خودم
حلواتو پخش کنم.

اخمی کردم و کله ام رو بالا دادم.

عشق آمازونی

- پخش کردی دیگه، چی می خوای؟ بعدم من از کجا می دونستم اون باطری قلمی خبر زنده بودنم رو نداده؟

روشنک از گوشه حیاط داد زد:

- باطری قلمی کیه؟

- خانم بی اتیکت!

گیج نگام کرد.

- حالا سوال پیش میاد خانوم بی اتیکت کیه؟

- خانم با اتیکت!

مامان روی زمین نشست و محکم زد به سینه اش.

- با همین کاراشه که منو سکنه میده دیگه، شیرمو حلالیت نمی کنم.

این رو که گفت خاطراتی قدیمی در ذهنم شکل گرفت.

- عه...؟ که شیرتو حلالم نمی کنی؟ مگه بابا نگفت تو به من شیر خشک می دادی؟

عشق آمازونی

یه دیکه دستش روی سینه اش ایستاد و تو یه حالت خشک شده، با دهن نیمه باز و چشمایی گرد که فقط مردمکش بین من و روشنک می چرخید، موند، ولی طولی نکشید که دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- آی قلبم! بچه بزرگ کن تهش یه شیر خشک رو به یادت بیاره... راسته میگن اولاد وفا نداره، از بچگی کلی زحمت براش کشیدم الان قد گوریل وزن داره و شبیه چنار دراز شده، اون یه شیر خشک یادش مونده بهش دادم... مثل پتک می کوبه تو سرم!

این مامان ما هم عجیب فاز می گیره! به سمتش رفتم، دروغ نگم نگران شدم... بهش که رسیدم کنارش زانو زدم و صورتش رو بین دستام گرفتم.

- مامان حالت خوبه؟ اصلا غلط کردم، تو به من شیر دادی، شیر خشک چه صیغه ایه!

همون لحظه جارو برداشت و تو سرم کوبید که از جا پریدم.

- عه مامان چخبرته؟

- یعنی خاک تو سرت کنم!

پوفی کردم و چشمام رو یه دور تو کاسه چرخوندم.

- باز چرا؟

جارو رو سمتم پرت کرد.

- چون عرضه تور کردن اینم نداشتی!

دهنم اندازه غار علیصدر باز شد؛ مامان مارو...

- مامان عشق باید خودش بیاد.

- خودش بیاد خودش بیاد چه صیغه ایه؟ اونقدر دیوونه بازی در آوردی که آخر نگرفتت.

- اصلا مامان می دونی اون کی بود؟

با اخم نگام کرد که ادامه دادم:

- کارگردان بود، یزدان رحمتی! اون چرا باید منو بگیره؟ کلی دختر خوشکل تر از من دورشه، دم به تله نداده، حالا بیاد منو بگیره؟ اصلا من باهاش ازدواج نمی کنم.

- چی؟ حالا هر کی باشه، چرا نگیره، دلشم بخواد، بعدم می خواست بگیرتت تو ازدواج نمی کردی خودم تک تک موهات رو می کندم، کچلت می کردم.

- خشونت، علیه، زنان، نازنین، الان؟

- برو گم شو تو اتاقت تا ماهیتابه رو تو حلقه نکردم، بابات داره از مجلس ختمت بر می گرده، اومد چیزی از اون پسره نگی، قلبش بایسته!

عشق آمازونی

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی با روشنگ، وارد اتاقم شدم، تا هم یه حمومی بکنم، هم یکم بخوابم.

موهام رو مرتب کردم، چند تقه به در زدم و بعد شنیدن "بفرمایید" وارد اتاق شدم. مشغول تایپ یه چیزی تو لب تاپ بود و هنوز متوجه من نشده بود. سلامی کردم که تا من رو دید، یه لحظه خشکش زد.

قدم قدم جلو رفتم و رو به روی میزش ایستادم؛ جفت دستام رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم که خودش رو توی صندلی اش جمع کرد و گفت:

- خوبی؟

لبخند ژکوندی زدم که زیاد دووم نیاورد و تبدیل به اخمای وحشتناکی شد.

- خوبم؟ من الان خوبم؟ این پسره چیه با من فرستادی آمازون؟

خودش رو مظلوم کرد.

- یزدان رو میگی؟

- ن پ، ابولقاسم فردوسی رو میگم.

عشق آمازونی
- خب چی کار کرده؟

روی صندلی رو به روی میزش نشستم و کیفم رو روی میز جلوم پرت کردم.

- بگو چی کار نکرده، پسره سوسول! اون ور بس نبود، این ورم کرماش رو ریخت و مامانم رو به جونم انداخت.

صندلی اش رو جلو کشید، دستاش رو تو هم قفل کرد و روی میز گذاشت.

- عه چی گفته؟

با حرکت سرم موهام رو از صورتم کنار زدم.

- هر چی که نباید می گفت رو گفت و رفت! خبری ازش نداری؟

- نه، می ترسم برم پیشش! هم اینجا تو طلبکاری، هم اون! برم یه بادمجون می کاره زیر چشمم.

پقی زدم زیر خنده و بین خنده هام گفتم:

- یزدان؟ یزدان می زنتت؟ اون دماغش رو بگیری جونش در رفته، بعد تو ازش می ترسی؟

هستیار هم خنده اش گرفت و بعد یکم خندیدن گفت:

- خب حالا، بسه دیگه غیبت نکنیم.

تلفن رو برداشت و ادامه داد:

- چی می خوری بگم بیارن؟

کیفم رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

- هیچی، من دیگه میرم، فقط واسه یه چیزی اومدم.

اخمی از سر جدیت کرد.

- واسه چی؟

- آدرس خونه، یا محل کار یزدان رو می خوام.

از جاش بلند شد و پرسید:

- آدرس می خوای چی کار؟

- یه چند تا تصفیه حساب شخصی دارم.

ترسیده گفت:

عشق آمازونی

- بلا ملا سرش نیاری هانا، آبروش رو نبری، این پسره معروفه! گناه داره، حالا هر چند اذیتت هم کرده باشه، حقتش این نیست. این مدت خیلی تو فشاره! اون...

پوفی کردم و وسط حرفش پریدم:

- سرم رفت، نفست نرفت؟ بابا خودم اون قدر عقل دارم آبروش رو نبرم، تو آدرستش رو بده!

- قول بده!

- قول چی؟

- این که آبروش رو نمی بری.

کلافه چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ بعدم شمرده شمرده گفتم:

- قول میدم آبروش رو نبرم.

لبخندی زد، از روی میزش یه کاغذ برداشت و بعد با خودکار آدرس رو نوشت.

- آدرس محل کارش رو نمیدم، اما این دو تا آدرس خونه خودش و خونه خانواده شه!

با دیدنشون لبخندی رو لبام نقش بست.

عشق آمازونی

- اون وقت آقا یزدانتون نمی ترسه شب لولو بخورتش، که خونه مجردی گرفته؟

خندید و بین خنده هاش گفت:

- برو هانا، برو! کم مزه بریز... فقط یادت نره چی گفتم.

- یادم نمیره نترس!

خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون اومدم... یزدان خان، دارم براتون! که من رو نمی بینی ها؟ میری
به مامانم میگی من به زور تورو بردم آمازون؟

با لبخندی شرور سوار ماشین شدم و عینک آفتابی ام رو روی صورتم گذاشتم. با همون لبخند ماشین
رو روشن و دنده رو عوض کردم و د برو که رفتیم.

همون طور که دستم رو به سمت دستگاہ پخش می بردم، گفتم:

- بی همگان به سر شود، بی آهنگ به سر نمی شود.

" قول میدم، همه فهمیدن

اون نگاهاتو بهم دیدن

مجبورم، آخه مغرورم

اگه از تو به حد یک نفس دورم

ما همه دور همیم، دور از حسای تلخیم

به قول شاعر یکم، بچرخ تا بچرخیم

عشق آمازونی
تا اومدی رو به روم، وقت این آهنگ شد
جانم هماهنگ شو با آخ نفسم تنگ شد"

آقا یزدان حواست به خودت باشه که اومدم. نقشه های بسی خفنی برایش داشتم، که باید روشنگ رو
با خودم میاوردم و یکم کمکم می کرد.

- حواست بهم باشه روشنگ! از پشت ساپورتم کن!

- ساپورت ساپورتی، برو!

شیشه ماشین رو داد بالا و منتظر حرکت من موند. نگاهی به بخش صندوق مانند پشت موتور
انداختم و بعد از مطمئن شدن از اینکه همه چی جمع و جور، موتور رو روشن کردم و با هزار سلام و
صلوات حرکت کردم.

موتور سواری رو از پسر های فامیل یاد گرفته بودم و این رو مدیون میل زیادم به هیجان بودم و
روشنگم واسه این دنبالم می اومد، چون می ترسیدم یهو وسط خیابون بیافتم و از اونجا که شانس
نداشتم، قشنگ تو جوب می افتادم.

بالاخره بعد از کلی روندن، به جلوی در خونه اش رسیدم.

عشق آمازونی

خر شانس خر پول تو خونه زندگی نمی کرد که، قشنگ یه پا قصر بود. اگه این خونه است، مال ما چیه... خدایا کرمت رو شکر، نزار بیشتر از این از زندگی ام نا امیدشم.

از موتور پیاده شدم و شلوار جین گشاد رو که کم مونده بود از کمرم بیافته و بی آبرو بشم رو بالا کشیدم. کت لی رو هم که با یه کش محکم کرده بودم مرتب کردم و کلاه کاست رو روی سرم گذاشتم.

از توی بخش صندوق مانند پشت موتور، جعبه پیتزای مخصوص رو در آوردم و با گفتن "خدایا به امید تو" به سمت در خونه اش رفتم. قبل از زنگ زدن نگاهی به ته کوچه کردم که روشنگ رو دیدم.

جرئت گرفتم و دستم رو به سمت زنگ بردم و فشارش دادم. خدا خدا می کردم خودش در رو باز کنه که صداش توی گوشم پیچید:

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای پسرونه ای که خداروشکر قابلیتش رو داشتم، جواب دادم:

- خونه آقای رحمتی؟

با کمی مکث جواب داد:

- بله!

- پیتزا سفارش داده بودین، اونو براتون آوردم.

- ما پیتزا سفارش ندادیم.

عشق آمازونی
صدام رو طلبکارانه کردم:

- یعنی چی سفارش ندادین، من که بی کار نیستم! بفرمایین بیاین سفارشتون رو بگیرین.

کمی مکث کرد و بعد صدای فوت کردن حرصی نفسش رو شنیدم.

- باشه، الان میام.

جلوی جیغی که می اومد از خوشحالی از گلوم خارج بشه، رو گرفتم و منتظرش موندم. همین الانم
صداشون رو می شنیدم... صداهایی که از خباثت من ناشی می شدن.

بالاخره اومد و در رو باز کرد... بعد یه هفته ندیدنش دلم برا این خل مشنگ تنگ شده بود... پسره
سوسول! آخرشم ته و توی عشقش رو در نیاوردم.

عینک زده بود و یه ماسکم رو لبش بود، آخه کسی نبود بهش بگه، احمق، مگه آدم شب عینک دودی
می زنه؟ اونم انقدر خنگ که عینکش مخصوص شب نیست!

هعییی... با کیا ما هشتاد و پنج میلیون نفر شدیم.

- آقا پیتزا رو بدید.

پیتزا رو به سمتش دراز کردم که دست تو جیش کرد و پول پیتزا رو حساب کرد. پول رو در حالی که
نگاه خبیتم به پیتزا بود گرفتم...

آقا یزدان نمی دونی که برای چی یه تراول پنجاه تومنی دادی، هر چند اینا برای تو پول خرده... ولی
بماند!

رفت تو و در رو بست... به محض بسته شدن در جلوی در خونه اش شروع کردم به رقصیدن.

عشق آمازونی
- جونی جونوم یار جونوم

بیا دردت به جونم

شب مهتاب، لب دریا

سی تو آواز می خونم

از اون ور روشنگ با ماشین بوق بوق زنان به سمت اومد و کنارم که رسید با خنده شیشه رو پایین داد.

- احمق داری چی کار می کنی، برو سوار موتور شو بریم تحویلش بدیم.

در حالی که می خوندم و قر می دادم گفتم:

- وایسا خوشحالی کنم قشنگ، قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم...

روشنگ واسم ادامه اش داد:

- تو خونتون!

بعد کلی قر دادن سوار موتور شدم و رفتم تا تحویلش بدم.

«بزدان»

غر گر کنان وارد خونه شدم... من کی بیتزا سفارش داده بودم که یادم نمی اومد؟ نفس عمیقی کشیدم؛ حتما کار محسن بیشعوره، سفارش داده و بعد دوست دخترش زنگ زده گذاشته رفته. حالا چی کارش کنم این رو؟

به سمت آشپزخونه رفتم و جعبه بیتزا رو روی این گذاشتم... خواستم اول توی یخچال بزارم، ولی بعد یهو تصویر یه بیتزای مخلوط خوشمزه تو ذهنم شکل گرفت... منم که عاشق فست فود!

با اشتها جعبه رو برداشتم و روی میز نهارخوری گذاشتم. روی صندلی نشستم و جعبه رو جلو کشیدم. با یه نیش باز در جعبه رو باز کردم، که یهو یه چیزی تو صورتم پرید.

از ترس خواستم خودم رو عقب بکشم که صندلی افتاد و منم با صندلی افتادم. از بالای سرم کلی چیز سیاه رنگ دیدم که دارن پرواز می کنن.

داد بلندی کشیدم و هر جور شده از روی صندلی افتاده پایین اومدم و از آشپزخونه پریدم بیرون!

سوسکای بال دار تو خونه وز وز می کردن و می چرخیدن و این ور من بودم که داشتم از ترس پس میافتادم. خودم رو به مبل رسوندم و از روی مبل پتوی نازک تابستونی رو برداشتم و روی سرم انداختم، واسه اینکه تا توی اتاق ازم محافظت کنه... به اتاق که رسیدم هر دو تا حشره کش رو برداشتم و درشون رو باز کردم.

توی پذیرایی می دویدم و حشره کش می زدم، می دویدم و حشره کش می زدم.

دیگه به سرفه افتاده بودم و داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم که بالاخره آخریشون رو کشتم. بی حال و به زور، بلند شدم و تک تک پنجره ها رو به اضافه در خونه باز کردم و بعد انجام همه این کار ها، یه گوشه بی حال افتادم.

همش داشتم سرفه می کردم...

پدر صاحب پیتزا فروشی رو در می آوردم، پیتزا می فروشن به مردم یا سوسک بالدار؟!

یه دفعه ای چشمام گرد شد... لاقلا باید یه پیتزا تو جعبه می بود، ولی من ندیدم که؟

با این فکر بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... نگاهی به جعبه انداختم که دیدم خالی خالیه! معلوم نیست کی خواسته باهام شوخی خرکی بکنه که این کارو کرده!

با حرص یکی به جعبه کوبیدم که روی زمین افتاد، خواستم برگردم پذیرایی که یه نوشته زیرش، توجهم رو جلب کرد. خم شدم و از روی زمین برداشتمش.

"عزیزم، دوباره، بگو منو چند تا دوست داری؟"

به سوسکا نگاه کن، بگو منو چند تا دوست داری؟"

با حرص جعبه رو روی زمین انداختم.

- هانای بیشعورا!

در و پنجره هارو بستم و با احتیاط اینکه روی سوسکای مرده پا نزارم، به اتاقم رفتم. گوشیم رو از روی عسلی چنگ زدم و بیرون رفتم. خاک تو سرت کنم هانا، اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

همون طور که به سمت تاب توی حیاط می رفتم، شماره هستیاری رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد و قبل از اینکه حتی سلام کنم شروع به توجیه کردن خودش کرد.

عشق آمازونی

- یزدان، به جون هستیاری این سفر به سود خودت بود... شنیدم دادی فیلمنامه اش رو بنویسن. می دونی چقدر خوب میشه؟ می ترکونه، یه شروع پر قدرت برای یزدان رحمتی!

وسط حرفاش پریدم:

- حرف نزن هستیاری، هیچی نگو! ضررش بیشتر از سودش بوده! شماره هانا رو برام بفرست.

- واسه چی می خوای؟ چی کارش داری؟

با یاد آوری کاری که کرده، اخمام تو هم رفت.

- دیدم پیتزا آوردن، من سفارش نداده بودم، فکر کردم محسن سفارش داده و بعد رفته. پا شدم رفتم گرفتمش، پولش رو حساب کردم، اومدم خونه بازش که می کنم می بینم پر سوسک بال داره! دیوونه شدم تا اینارو کشتم... اصلا با چه جرئتی این کارو کرده؟ چندشش نشده؟

زمزمه هستیاری رو شنیدم:

- پس واسه همین آدرس خونه ات رو می خواست!

با حرص گفتم:

- چی؟!

- هیچی، میگم خودش نکرده، آدم داره! نمی ترسه ولی چندشش میشه.

مطمئن بوم یه چیز دیگه گفته!

- هستیاری خودت رو نزن به اون راه، الان یه چیز دیگه گفتی!

پشت تلفن سکوت برقرار شد و بعد چند لحظه، صدای هستیاری اومد:

- چی؟ یزدان نمی شنوم؟

- میگم راستشو بگو تو آدرس خونه ام رو دادی؟

- صدات قطع و وصل میشه، من الان شماره هانا رو می فرستم.

تا خواستم چیزی بگم، صدای بوق توی گوشم پیچید! پس این آدرس خونه ام رو داده، واسه تو هم دارم هستیاری! هم نقشه می چینه من رو با این دختره می فرسته آمازون، هم آدرس خونه ام رو میده این بلا سرم بیاد! مگر اینکه دستم بهت نرسه، تو که باید واسه کارای این فیلمه بیای، اون موقع من می دونم و تو!

- ای بر اموات صلوات هستیاری!

با لرزیدن گوشی توی دستم، از فکر بیرون اومدم که پیام هستیاری رو دیدم. بدون اتلاف وقت و با توپی پر، شماره هانا رو گرفتم که انگار روی گوشی خوابیده باشه، در جا جواب داد:

- الو؟

با حرص گفتم:

- الو و زهرمار! دختره دیوونه این چه کاریه کردی؟

تک خنده رو مخی کرد.

- سلام یزدو جونم، خوبی؟ دلتنگ دیدار و صدات بودم، گفتم پیام ببینمت! یه هدیه هم برات آوردم، به یاد آن ایام خوشی که در آمازون گذرانیدیم، ناراحت شدن داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم و بعد دادن چند تا فحش زیر لبی، گفتم:

- حرف نزن هانا، هیچی نگوا! تازه داشتیم از دستت یه نفس راحت می کشیدم که این کارو کردی! بین دیگه ارتباطی نداریم، برو ولم کن، وگرنه بد می بینی!

- آ آ، نشد که! میگن هر چه از دوست رسد نیکوست... بعدم من نگرفته بودمت که ولت کنم... حالا بر فرض مثال ولت نکنم، می تونی سوسک برام بیاری؟

- خیلی خری!

- یه ماه با یه خر همسفر بودن، تاثیر خودش رو گذاشته! یزدان خان، اینا جواب اون کارایی بود که اون روز تو حیاط ما کردی... کرم ریختی، کرم ریختم، کرم بریزی، بازم کرم می ریزم. دیگه بی حساب شدیم، شما رو به خیر و مارو به سلامت! دیگه شماره ات رو نبینم...

گوشی رو قطع کرد... دختره دیوونه! خدا کنه دیگه هیچ وقت راهمون به هم نیافته.

یه دفعه ای تموم اون یک ماه سفر برزیل و آمازون، از ذهنم مثل یک فیلم گذشت! ناخواسته لبم به لبخند باز شد... دختر عجیبی بود، خیلی عجیب تر از عجیب! مثل زیبا فقط به فکر لباس و مد نبود... به فکر این نبود نکنه ناخانش بشکنن، آخ پام اوف نشه!

هیچ وقت نخواست خودش رو به هم آویزون کنه... اینا از اون یه دختر خاص ساختن، یه دختری که...

یهویی اخمام تو هم رفت، چی دارم میگم من؟ دارم اون هانای دیوونه رو با زیبا که انقدر دخترانه و با ناز و ادا برخورد می کنه، مقایسه می کنم؟ به خاطر تموم زجرا و سختی هایی که تو اون سفر کشیدم، از این دختره نفرت دارم، نفرت!

- سر شبی دیوونه شدم!

باید امشب رو می رفتم خونه مامان بابام، اینجا عمرا می تونستم بمونم، فردا باید چند نفر رو می آوردم کل خونه رو تمیز می کردن. در خونه رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم و بعد از بیرون بردن از حیاط، مستقیم به سمت خونه روندم.

«هانا»

- یزدان رحمتی، کارگردان برجسته کشورمان، در مصاحبه ای با خبرنگاران، از مجموعه ای بسیار متفاوت خبر داد. این کارگردان طی تقریباً یک سال و نیم، دو فیلم سینمایی عرضه کردند که متأسفانه استقبال چندانی نداشت، اما این بار از شروعی دوباره و بسیار قوی خبر دادند. بخشی از مصاحبه ایشان رو می بینیم.

از روی مبل پایین اومدم و به تلویزیون نزدیک شدم و رو به روش نشستم. تلویزیون یزدان رو در حالی که کلی خبرنگار دورش رو گرفته بودن، نشون داد.

- سلام آقای رحمتی، درسته که می خواید یه مجموعه بسازید؟

- سلام عرض می کنم خدمت همه، بله، درسته، مجموعه "عشق آمازونی" ژانر کمدی و ماجراجویی داره و به جرئت می تونم بگم که مجموعه متفاوتی هست... طی یک سال و نیم اخیر، فعالیت هام متأسفانه ضعیف بودن، به خاطر همینم از طرفدارام عذرخواهی می کنم... ولی قول یه مجموعه بسیار متفاوت رو میدم... منتظرش باشین.

- آقای رحمتی نمی تونین یه خلاصه ای از موضوعش بدین؟

- نه متأسفانه، نمی تونم بگم! ممنون از همه خداحافظ.

از کادر خارج شد و رفت... هعییی پسره خوشکل! داشتم نگاهش می کردم... یعنی بازیگراش کی ان؟ پوفف... دلم براش تنگ شده، می خوام ببینمش همش اذیتش کنم!

- دیدی چه خوشکله؟

با حسرت سری تکون دادم.

- آره!

عشق آمازونی
- قد و بالای رعناش رو دیدی؟

- دیدم!

- خاک تو سر خودت کردی؟

- کردم!

یهو یه چیزی محکم خورد تو ملاجم و درد شدیدی در آن نقطه به وجود آورد.

- منم یه دمپایی بزمن دلم خنک شه!

دستم رو به سرم گرفتم و از روی زمین بلند شدم؛ مامان مارو باش! بقیه بحث شوهر کنن مامانشون خفه شون می کنه، من مامانم چون این رو تور نکردم می زنتم. راه اتاقم رو در پیش گرفتم که صدای مامان متوقفم کرد.

- روشنک زنگ زد، من جواب دادم! گفت حوصله اش سر رفته بیا بریم بیرون، تو هم برو یکم بوی ترشی از خونه بره، منم یه نفس راحت از دستت بکشم.

با لبای آویزون به سمتش برگشتم و معترض صداش زدم:

- مامان!

عشق آمازونی

- مامان و یامان، راست میگم دیگه! یه ماه دیگه دانشگاه ها باز شده، باید بری درس بخونی... این تابستون رو که اصلا نگاه به کتابتم ننداختی، واسه من پاشدی رفتی آمازون، من نمی دونم تو و روشنک آخرش چه دکتری میشین! اون که تئاترم کار می کنه، تو هم که کلا دنبال دیوونه بازی...

- مامان میشه بس کنی؟

- نه! برو گم شو از جلو چشمام.

به اتاقم رفتم و خودم رو حاضر کردم... دو هفته ای از اون روزی که سر یزدان بلا آوردم می گذره و سر جمع تقریباً یک ماه میشه که از آمازون برگشتیم. چند روز پیش دوره‌می داشتیم می دیدم، که یهو یزدان ظاهر شد... چنان متشخص و شق و رق اومد که فکم چسبید به پارکتای خونه!

یه لحظه با خودم فکر کردم، این همون یزدانیه که راه به راه داد می زد و بالا پایین می پرید؟ وقتی میگن سکه دو رو داره، باید یقه یزدان رو بگیرن، نشونش بدن، از کادر پرتش کنن بیرون! همه چی خوب پیش می رفت و کلی می خندیدم، که یهو مهران مدیری برگشت پرسید:

- عاشق شدی؟

یزدانم مثل چی دروغ گفت و بعد یکم خندیدن، جواب داد:

- نه!

منم از دهنم در رفت:

بابام طی یک نگاه متعجب برگشت نگام کرد و مامانم برای اینکه سوتی ام رو جمع کنه، گفت:

- چه پسر خوبی، معلومه آمازون رفته!

بابام متعجب تر نگاه کرد که قربون مامانم برم، زد کانال رو عوض و عصر جدید نگاه کرد. منم تا وقتی برم تو اتاقم، تو خماری اون مصاحبه موندم. بلی... مامان ما بسی ریلکس سوتی میده و جمعش می کنه!

نیم ساعت حاضر شدنم طول کشید و بعد از اون یه تک به روشنگ زدیم که یعنی حاضر بشه من میرم دنبالش! بعد از خداحافظی از مامان و شنیدن جواب پر محبت "بری که بر نگردی" از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم که مثل خلیا لامبورگینی و فراری نیست، شدم.

در بین حرف هایم اضافه کنم که این ماشینم واسه من خریده نشده، ماشین قبلی بابام بود که به زور و اعتصاب غذا، بهم اعتماد کرد و برای خودش یکی دیگه خرید؛ این رو داد به من و نتیجه اعتمادش درست دومین باری که رانندگی کردم باهاش، با کوبیدن به تیر برق داده شد.

مثل همیشه، تا سوار شدم، یه آهنگ پلی کردم و تا رسیدن به خونه روشنگ، قر ریز دادم. وقتی رسیدم روشنگ حاضر و آماده و سانتال سانتال کرده، جلو در خونه شون وایساده بود.

اومد سوار شد و با سر و صدا به کافه همیشگی رفتیم. برای روشنگ برنامه ها داشتم... با رسیدن به کافه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

وارد کافه که شدیم، مگس توش پر نمی زد... انتظار داشتن بگم پر پسر بود؟ که همه نگاهشون سمتمون برگشت؟ نه بابا، از این خبرا نیست.

عشق آمازونی

فضای این کافه رو خیلی دوست داشتم... بهم آرامش می داد واسه همینم پاتوق من و روشنگ شده بود که جدیدا هستیاری می آورد اینجا!

سمت یکی از میزا رفتیم و نشستیم و بعد از سفارش، شروع به حرف زدن کردیم. همش دست دست می کردم که از روشنگ بپرسم یا نه، آخرشم دلم رو زدم به دریا و پرسیدم.

- میگم روشنگ هستیاری می دونه یزدان کیو دوست داره؟

روشنگ از این حرفم جا خورد و من به وضوح جا خوردنش رو دیدم. الان فکر می کنه من عاشقش شدم.

- فکر کنم بدونه، دوستای صمیمی ان، ولی تو چرا می خوای بدونی؟

- آخه آمازون که بودیم، یه بار یه آهنگ گوش می داد، منم ازش پرسیدم عاشق شدی، گفت آره، بعد اون شب دعوتش کردن دورهمی گفت نه!

روشنگ چشمش رو ریز کرد و مرموز نگام کرد.

- عاشقش شدی؟

با خنده سری تکون دادم.

- عاشق اون؟ نه! فقط واسه ارضای حس کنجکاویم، رو تو و اون نامزدت هم حساب وا کردم.

روشنگ پوزخندی زد و گفت:

عشق آمازونی

- والا رو ما حساب وا نکن، هستیار عمرا بگه!

ابرویی بالا انداختم.

- تو بهش بگو بیاد اینجا، ما مجبورش می کنیم.

جفت ابروهاش رو داد بالا و مصمم گفت:

- احتمالش کمه بیاد!

- حالا تو بگو، خیر سرت دختری، نامزدشی، عشقشی، راضیش کن دیگه، پس رفیق به کار چی میاد؟

پوفی کرد و باشه ای گفت. پشت بندش گوشی اش رو برداشت و با کلی عشوه مشوه، بدون گفتن اینکه من به عنوان سر خر هستم، راضی اش کرد بیاد.

نیم ساعت از زنگ زدن روشنگ گذشته بود، که سر و کله هستیار، با استتار صورتش، پیدا شد. با دیدن من، قشنگ بادش خالی شد و اومد پیشمون نشست.

- سلاممم!

جواب سلامش رو دادیم و کلی احوال پرسی کردیم. مثل ما بستنی سفارش داد و منتظرش موند که شروع به مقدمه چینی کردم.

- هستیار خیلی خوشتیپ شدی! به خودم افتخار می کنم که تو شوهر دوستمی.

عشق آمازونی

مطمئن بودم چشمای هستیاری زیر اون عینکا گرد شده. چند لحظه بی حرکت و تو سکوت نگام کرد که بالاخره سکوت رو شکست.

- واقعا؟ آخه اون روز اینجوری به نظر نمی رسید. نزدیک بود خفه ام کنی واسه اینکه یزدان رو فرستاده بودم باهات.

خنده ای کردم و یکی به شونه اش کوبیدم.

- نه بابا، این چه حرفیه! من مطمئن شدم تو تصمیم عالی گرفتی، تو یک رفیق نمونه هستی که به فکر رفیقش بود. همین کارای تو روی روشنگ هم تاثیر می زاره که به فکر من باشه.

پشت بندش رو کردم به روشنگ و اشاره ای به هستیاری کردم.

- اینطور نیست؟

همون موقع بستنی هستیاری اومد و روشنگ بعد اینکه گارسون رفت، سری تکون داد و تند تند گفت:

- چرا، همین طوره!

هستیاری دستی به تک کت سیاهش کشید.

- خوشحالم که نظرت عوض شد و باهام آشتی کردی...

بعدم به سمتم مایل شد و ادامه داد:

- ولی برو سر اصل مطلب ببینم چی می خوای!

عشق آمازونی

خنده آرومی کردم و دستی به شالم کشیدم.

- ای بابا چه اصل مطلبی، من که آشتی بودم.

- هانا...!

اسم رو که صدا زد، دستام رو تو هم قفل کردم و روی پام گذاشتم، بعدم نگاهم رو بهش دوختم و چشمام رو مظلوم کردم.

- خب... خب یه کاری داشتم، ولی می دونی، این بار واقعا قصد آزار کسی رو ندارم، فقط می خوام بدونم که کنجاویم برطرف بشه.

- چی رو می خوای بدونی؟

- اونی که یزدان عاشقشه، کیه؟

یکم خیره نگام کرد و بعد به پشتی صندلی اش تکیه داد. نگاهی به هر دومون کرد... من که مظلوم نگاش می کردم و روشنگ هم همزمان با خوردن بستنی اش، تو افق محو شده بود و بی هدف به سقف کافه نگاه می کرد.

هستیار نفس عمیقی کشید.

- واسه چی می خوای؟ اصلا یزدان عاشق نشده!

عشق آمازونی
به سمتش براق شدم.

- اگه می خواوی دروغ بگی، نگو! خودش بهم گفت عاشق شده.

- دستش رو بهم کوبید و نیشش رو باز کرد.

- خب پس تمومه! بیاین بستنی مون رو با لذت بخوریم.

قاشقش رو برداشت بزاره تو بستنی که نذاشتم و بستنی رو از جلوش برداشتم.

- د نه د، نشد! اسم دختره چیه و شغلش چیه؟

- پوففف... بیخیال نمیشی نه؟

مصمم گفتم:

- نه، حتی شده با شکنجه از زیر زبونت بکشم بیرون، باید بفهمم!

عینکش رو راست و ریست کرد و گفت:

- اسمش دلارامه، طراح لباسه و مدلم هست... کافیه؟

نیشم باز شد و بعد یکم مکث، بستنی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- ماچ به کله ات، بیا بستنی ات رو بخور!

دلارام... موهاش مشکی بوده، الان نیست! خب پس یعنی الان رنگ می کنه، بعد یزدان خان مشکی دوست داشته! من جای دلارام بودم الان باهاش قهر می کردم که چرا گفته عاشق نشدم. پوفف چرا یکی نمیداد من عاشقش شم...

یه قاشق از بستنی رو تو دهنم گذاشتم و با لبای آویزون خوردم... کسی لیاقت عشق من رو نداره!

«یزدان»

- فیلمنامه آماده شد؟ گفتین یه ماه یا فوقش پنج هفته آماده میشه! سپرده بودم تموم وقتتون رو روش بزارین!

صادق از توی کیفش کلی ورقه که با میخ به هم چسبیده بودن و احتمال می دادم فیلمنامه است، در آورد و روی میز گذاشت.

- بله، تموم شده... یک مجموعه پانزده قسمتی!

عشق آمازونی

از روی میز برش داشتم و نگاهی اجمالی بهش انداختم. به کار صادق ایمان داشتم و می دونستم درست عین چیزایی که براش تعریف کردم رو در آورده. نگاهی به شخصیت ها انداختم... اسم شخصیت اصلی فیلم، آتریسا بود و پسر نقش مقابلش، سینا!

موضوع اصلی فیلم هم با سفرمون فرق داشت... پسری که دوست داره به آمازون بره، ولی کسی رو نداره و در مقابل، دختر هم دنبال یه همسفر می گرده، که دوتایی میرن و اونجا گم میشن... هم دختره شیطون و جسوره، هم پسره!

گیر قبیله آمازون میافتن، همون قبیله شهر رو نشونشون میدن، میرن ایکیتوس و باقی ماجرا مثل چیزایی که اتفاق افتاده...

با نگاه کردن به فیلم نامه، تک تک صحنه هایی که توی اون جنگل بزرگ و خطرناک بودیم... تموم وقتایی که هانا حرصم رو در می آورد و تموم اون ترسا، تو ذهنم تداعی شد!

حتی حاضر نبودم یک بار دیگه هم اون دختره دیوونه و خل و چل رو ببینم. از سر تا پاش بلا می ریخت... اصلا نحس بود نحس!

با یاد آوری اش اخمی روی پیشونیم جا خوش کرد و فیلم نامه رو روی میز پرت کردم که همون باعث شد صادق فکر کنه کارش خوب نبوده.

- مورد پسند واقع نشد؟

با این حرفش به خودم اومدم و چند بار سرم رو تکون دادم.

- نه نه، اتفاقا خیلی خوب بود! ممنون ازت، می دونم تو پنج هفته نوشتنش کار خیلی سختیه... حتما حق الزحمه بیشتری دریافت می کنی، همون طور که از اول بهت گفتم.

عشق آمازونی

- ممنون، کار کردن برای تو افتخار منه، امیدوارم این فیلمت بترکونه و از نظر من، واقعا هم می ترکونه، موضوع بسیار جدیدیه!

- امیدوارم همین طور بشه.

از سر جاش بلند شد و همزمان با اینکه دستش رو به سمتم دراز می کرد گفت:
- خب دیگه من برم... یکم کار دارم.

از سر جام بلند شدم و دستش رو به گرمی فشردم.
- باشه، بازم ممنون، پول رو به حسابت واریز می کنم.

- خواهش می کنم... چه عجله ایه!

بعد کلی تعارف، خداحافظی کرد و رفت... حالا می مونه بخش سخت ماجرا! کلی کار باید انجام بدم.
گروه فیلم برداری و صدا برداری که دارم، اونا کاری ندارن، طراح لباس هم که دلارامه، تهیه کننده هم که هستیاری، می مونه بازیگرا و بازیگرای مهمان و... بخش مهمش هم گرفتن مجوزه!

باید خیلی زود دست به کار بشم و هماهنگ کنم...

یه لیوان آب برای خودم ریختم و لا جرعه سر کشیدم. عجب هوای گرم و عجب روزای سختی! مجوز گرفتیم، بازیگر مرد پیدا شده، بازیگر زن پیدا نمی کنیم... اصلا یه وضعیه!

همش تقصیر خودمه، سر اون فیلمای قبلی نباید ریسک می کردم... خودم می دونستم بازخورد ممکنه داشته باشه و عجولانه عمل کردم.

پوف... لعنت بهت یزدان! آخه هستیایم بهت هشدار داده بود، همش حرف خودت رو زدی... الان واسه این فیلمت کسی اعتماد نمی کنه و نمیاد بازی کنه! فکر می کنن فیلم باز مورد استقبال قرار نمی گیره و نمی خوان که سوابقشون زیر سوال بره.

تو فکر بودم که در اتاق بیهویی با صدای بدی باز شد و از صداش یه متر از جا پریدم.

با دیدن هستیای که نیشش تا بناگوش باز بود و مثل یه موجود محترم، بدون در زدن، اومده بود تو، اخمام رو تو هم کشیدم.

- هستیای تو کی می خوای آدم شی؟

سر خوش و بیخیال، بی توجه به حرفم اومد نشست و گفت:

- هیچ وقت، آدم ندیدم تا آدم شم!

- بین حوصله ندارما، خودت می دونی اعصابم خورده، پس لطفا مزه نریز! چی کار کردی؟

شونه ای بالا انداخت.

عشق آمازونی

- هیچی!

نفس عمیقی کشیدم و با تعجب میز رو دور زدم، بعدم روی صندلی مقابلش نشستم.

- یعنی چی هیچی؟

یه شکلات از توی شکلات خوری روی میز برداشت.

- کاری باید می کردم؟

با حرص گفتم:

- هستیاری منو دیوونه نکن، بازیگر زن چی شد؟

خنده ای کرد و کاغذ شکلات رو مچاله کرد.

- آها، اونو میگی... جورش کردم.

اخمام جاش رو به گرد شدن چشمام دادن و بعد از چند لحظه تو همون حالت با ذوق گفتم:

- بگو به جون یزدان!

- به جون یزدان، همین جاست، آوردم قرارداد ببنده.

عشق آمازونی
دستام رو به هم مالیدم.

- خب کیه؟

هستیار روی صندلی جا به جا شد.

- بازیگر خوبیه، خیلی طبیعی می تونه بازی کنه، درست همون طور که می خواستی.

- اه... این کجا بوده تا حالا، تو کدوم نقطه دنیا؟

- صداش کنم بیاد؟ زشته زیاد منتظر بمونه.

زود از سر جام بلند شدم و رفتم پشت میز نشستم. بعد اینکه کامل خودم رو مرتب کردم و عینکم رو گذاشتم تا چهره ام جدی بشه، گفتم:

- آره برو بگو بیاد تا اینم نپریده!

هستیار از سر جاش بلند شد و با قدمای آروم به سمت در رفت. از هیجان دست از پا نمی شناختم و کم مونده بود پرواز کنم... این وسط قدمای آروم هستیار داشت دیوونه ام می کرد.

بالاخره به در رسید و بازش کرد و رفت بیرون، صداش رو می شنیدم که یه نفر رو صدا می کنه. هی داشتم روی میز رو مرتب می کردم که هستیار برگشت و پشت سرش یه دختر اومد تو!

مشتاق بودم چهره اش رو ببینم، که یهو هستیار کنار رفت و چهره دختر نمایان شد. چشمایی که مشتاق دیدار بودن، گرد شدن...

عشق آمازونی
دختره جلو اومد و بای بای چنگکی کرد.

- هلولو رفیق آمازونی! باهم همکار شدیم که، قراره باز بریم جنگل... پسی جون خوشحال باش منو دوباره دیدی...

اون داشت حرف می زد، ولی من چیزی نمی شنیدم... این دیوونه، این قرار بود بازیگر نقش دختره بشه؟ نه... خدایا طاقت ندارم، بازم این دیوونه رو نمی تونم تحمل کنم...

اون می گفت، ولی من هر لحظه چهره اش جلو چشمم تار می شد، تموم اون لحظه ها و تموم اون بلاهایی که سرم آورد، تموم اون زجرایی که از دستش کشیدم تو ذهنم تداعی شد... تا اینکه جلو چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمدم!

«پایان جلد اول»

"ساعت 17:57 به تاریخ بیست و چهار، خرداد ماه، سال 1399"

نویسنده: آمنه آبدار

عشق آمازونی

سلام ممنون که وقت گذاشتین و رمان رو خوندین... جلد دوم به زودی از کانالم پارت گذاری میشه. از خود رمان و ایده اش تو مدت نوشتن، کپی های زیادی به اسم عشق جنگلی شد، اگر جایی چنین رمانی دیدین، بدونین که کپی از عشق آمازونی هست.

یه چند جا هم گفته بودن نویسنده ادامه نداده، که می بینید ادامه دادم و فایلش هست. دلیل دو جلد شدن رمان هم، همین جریانات بود. ز دوستان و اعضای کانالم که واقعا حمایتم کردن، تشکر می کنم. فریال، ترنم، ریحان که واقعا خیلییی کمک و حمایتم کردن و همچنین سایه و مهسای عزیز که تو جریان کپی از رمان برام کم نداشتن و هر کاری کردن. خیلی از دوستان دیگه که اسمشون یادم نیست و معذرت خواهی می کنم اگر اسمشون نبود.

جلد دوم این رمان، فقط و فقط با اسم عشق آمازونی در کانال نویسنده پارتگذاری و در سایت رمانکده منتشر میشه.

کانال نویسنده:

ameneh_novel@

پیج نویسنده:

ameneh_novelist@

رمان های در حال تایپ:

زرنیخ، زریان

رمان های منتشر شده:

عشق آمازونی
دختر نقاب دار

نیاز عاشقی

مجرم عاشق

♡ امضای خدا پای آرزوهاتون ♡

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

